

کتاب رشاد و حافظ محمد حسین صاحب ابوی

بلاول
طیلس
دیوان
چهل و دو جزو

در مطبع احمدی واقع در لاهی انجمن طبع نموده

۵۹۲

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE592

بسم الله الرحمن الرحيم

پریشان مینویسد کلاک موحج احوال دریا
خوش آن سبرو که در دلمان قیچی پیچید
که غیر از گاو نتواند کشیدن باری دنیا
ز خون گشتن توان بدول گرفتن چنگ
لک از رنگ بایی نسخه بلی افشانی
مژده بر هم مراد

چو عکس از خانه

که از چشم غما

همه حامی اروم

نفس آشفته سیدار و چو گل جمعیت مار
درین وادی که میباید گذشت بهر چش
فلک تکلیف جاہرت کندل حاکم
گدازد در دواففت فیض الکسری و کردار
درین گلشن چو گل بکر زدن بهر خصیت
نراکت هست در خوش نیا خا حیرت
اقامت بهمتی در مصل کم و قستی سحر
چرا محبون را در پریشانی وطن نبود
ز... فرشت...

مالی منظمه هم داغست اگر سو کی خوا
بهشت عافیت رنگ جهان زویا
نشانهاست خیر از نام انهم تا تو بی
چه امکان است نویدن بخار نیست
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود در
نه از عیش است اگر چون شیشه می قفل
برین میرانه چشم چشم نکاسم گرسبکو
که ارد سوز امکان جز بکج فقر اسود
خوشی بخیر فسر دن چه گل سزید اما
سوس چون ساز از نسبه نقد حال سگود
بتدبیر در توان داغ کلفت اسود
به آگاهی چه امکان است که در جمع خود
خبار احتیاج انجا که دامان کبر
درین محفل پریشان طوبه است ان چنان
همین شک است ساز خوش خوند دلاید

صد کردن هارکت چنین سجد س
در اخوش نفس گریش کنه عرض تنارا
جهانی دیده بشمار نفس چون بال
شکست طره داری که پیدا می کنه مارا
خنون فشانند بر ویرانه ام دامان ضحرا
شکست دل صدای میوه شمشاد
درون خانه ام در خوشی خالی کرده ام جا
اگر ساحل بوی آب گوهر گریزه را
اگر ازاده بانا که کین پویند احضارا
دل برشته کوه ساز عقیقه گیر دنیا را
اگر ابی زند خاکستر آتش مارا
که با هر موج می باید گذشت از خوشی
روانست ابرو هر که برقرار بوری پاد
شکستن گو که پردازی که آینه مارا
را

بود سر مشق درس خاشی را یک مینی
دن رزم از روشکل شو محبوس فریدی
دو تا کشیم در اندیشه یک سجده پیشانی
نبوغی آمد از بی سبک گاهی این
غبار فقر زنگ کشیدار بود خصل
خروش اهل جاه از خفت اوراک سیاه
مگر از فکر عقبابلاز کردم تا به خویش ایم
دو شیخ است بیدل اهل بار یک سخن
ای کرده تک ویوی سراغ تو نشانها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
در کهنه تو آگاهی معقالت همه معذور
بس ندیده که شد خاک نشد محرم نسر از
دز پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
پتیا بصال است دل ناچ تو ان کرد
جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم

ز مو انگشت حیرانی لب از مینوی
که سنگ اینجا شتر سیر کرد خشت کینوی
براه دوست خاتم کرد مارانی گینوی
در ازنی کرد دست انز کو تاه آستنی
سیاهی می برد از شعله خاکستر نشینی
تکلفی است اینجا علت فرما چینی
که از خود سخت دور افتاده ام از دور
زبان خامه شوق دارد از حرف مینی
دانه اندیشه راه تو مسکا خفا
لب ز ریش از حیرت آینه دو کا
در یاز میان غافل و ساحل زر کا
آینه مانیز غباری است از انها
جولانکده پر تو ماه اندک خفا
چشم است بر است کرده رسته جانها
این است متاع جگر خسته کاهها

طوفان غبار عدم آب بقا گو
 بیدل راه حجاز تو صید مرحله دور است
 کمیت از راه تو چون خاک ببارد مرا
 نشسته از دود مخموری بنجاک افتاده ام
 هستیم عهدی نقش سجده اولی است
 پیکریم کرد غبار یاس و بر خیزد خاک
 صبح بی سبب احرام بر خود رفتیم
 میخورد خون نفس اندر دل غم شیشه
 سوز زنجیر جنون از نفس بیدار است
 دل گم گشته ترا غمی است کیفیت شوق
 کرد صحرائی ضعیفی که دام وفا است
 نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل
 صورت و بوی بهشتی منتهم داریم ما
 محل با چون چمن شش طبعهای دل است
 انقدر فرصت کمین قطع الهی تا بنم

دریا بیان محو شد از جوش کراخا
 خاموش که اواره و هم اندک می
 شعله جاروی کند تا پاک بردار مرا
 شوق میخواند بدست تاک بردار مرا
 خاک خواهیم شد اگر از خاک بردار مرا
 به که دست منت افلاک بردار مرا
 گو گریان تا بدوش چاک بردار مرا
 جوهر تیغ بود خار و حسن شیشه
 نگهت زلف که پیچیده بر اندیشه
 نشسته ابد اگر از دست رو و شیشه
 ناله در این نقش اندر بی مبشه ما
 همچو خط در چمن حسن دور نشسته
 چو حیات آینه بر طاق خدیم داریم
 شوق بیدار و در این دمی داریم
 عمر صبح از نفس تیغ دو دم داریم

دیده چیران سراغ هر چه بخوای دید
 دل شامی نیست کردش توان انداخت
 گر نباشد اشک خجالت هم تلافی میکند
 اگر خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
 رنگها دارد بهار عالم نیز بگ عشق
 چند باید بود حجت پرواز باز امید
 ای از شوخیهامی حست محو و تابها
 که زبان در کام باشد از دل در تپش
 سخت دشوار است ترک صحبت شدن
 اگر نفس سیر و برگردیده باشد دل
 گاه احم هم سیر باید گاه اشکم می برد
 آنقدر بر بیاں بچیدم که امید نمی نبلد
 بنیدل ازمانستی هم خجالت نمی برد
 چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
 از راه هوس خند دمی ض محبت

خلقی از خود در قف و نقش قدیم داریم
 اگر همه خون نقش بند و مقسم داریم
 بهر خد حشمت ترک یک خیمه هم داریم
 اینکه هر سوس و دم از خویش هم داریم
 حسن اگر خواهد ز هر آینه هم داریم
 بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم
 حیرت اندر آینه چون موج در کوزه
 ساز نمی کند از ابرام این صخراب
 موج با آن جهد تواند گذشت از آبها
 بر ندارد تمهت خط نقطه از اعراضها
 نقد مایکشت خاک و نیمه سیلها
 پاتی تا سر یک کره شد رشته را باها
 بر نیدارد هوا کشتن برتری ابها
 تا تشکند افشاندن بابت قفس اینجا
 مکتوب نه بچند بهال بکس اینجا

در کوچی الفت دل صاف اینده دار است
 چون نقش قدم قافله هست زمین گیر
 بیدل نشود رام کسی طاهر و صابر
 بدشت بغیر خم سروا و آخر خود نمایها
 اثر گم کرده آنکس پیرن عزیز لب
 کسی یارب مباد افسرده نیز نگردد
 سواد در سراج طفلی اما ازین غافل
 مباحث العنجه از اوراق گل محروم
 تو از سرشته تیر زاهد خافلی دور
 بدل گفتم که امین شیوه دشوار است
 چه کلفت با که دل در بخود می دهناید
 بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما
 از کمال با چه میرسی که چون احباب
 شش جت اینده وارشوخی اظهار او
 انفعال هستی از ما بنده دارد مرگ هم

غیر از نفس خویش نه گیرد حسن
 باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
 ناز دل صد چاک نباشد نفس اینجا
 بر آورد از دم چون ناله اظهار سانیها
 درین گلشن نفس میسوزم از آتش اینجا
 شرم مناست از کلفت صبر اینجا
 که چون گل پوست بر تن سپرد و رنگ اینجا
 که این پوستیکها و بغل دارد جدا
 نزار و عشق خلوتخانه چون نایها
 نفس در خون طپید و گفت باش اینجا
 بود آینه را حیرت نقاب بی صفایها
 بخت میکردیم اگر یک ناله برداریم
 در خود آتش نیز از آتش داریم
 منیت خبر مژگان بی را که برداریم
 خاک اگر کردیم بی در نظر داریم ما

شعله فال خاکستر زد و سوده شد
سیر که از خود میرود ایم کرد نقش
سهل نبود در محیط دهر پس اعتبار
فتنه های دستگاه زندگی گل کردنت
آنگاه بی کل کند ذوق تماشای فتنه
از دل گرمی توان رکائات آتش زد
باغ دهر از دست بیدل شنای رنگ
تبارگی نکند عاقبت دماغ مرا
نزار رنگ بخت سیاه من گل کرد
چو میل سر ته نه ایم چشم خوش نگهان
فسر دگی مطلب از دلم که در ایجاد
مگر ز ناله بخت سینه بیدل
نباشد فکر سبابه به فتنه گرمی
ز احسان جفا نهید گردون سیمین
شر در رنگ برق خرمین مردم نگیرد

ای هوس بگذر پری در زیر برداریم
چون نفس از وحشت دلهای خبر داریم
ابروئی چون گهر همراه برداریم
از نفس صبح قیامت در نظر داریم
چون شر سامان فرصت انقد داریم
ساز چندین گلچینم یک شر داریم
لا اله الا الله در غر جگر داریم
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
زمانه شوخی طایوس و دناغ مرا
ز حلقه رم آهن طلب سراغ مرا
به تیغ شعله عبرت بزند ناف داغ مرا
که خاشه است سبق عند لب داغ
شکست دامنم بر طاق نیان خنجر
که افغان کرد گرد داشت از هم جزو
عنیمت پیشمار از تر ابدان خلوت شمر

نه دل گشته مرگانت اغافل لبته نجات
 خروش تا توانی مبر او دانش گشت من
 نشاط اینجا بیا اینجا بهشت اینجا اینجا
 بخوشکین عالی فطرت از دامن بیدل
 پس کار خود نباشد حساب تدبیر را
 نفع ازین بازار توان بود بی جنس غیب
 بهتر چشم شکست آخر که چون نیاید گنگ
 سخت تر است بر دانش گشت گنگ
 عرض سستی در غمار حیا ج فدا دکن
 در محبت داغ دارد کوشش بی صلح
 تا کی از غفلت جستم بوساید
 نقش سستی بر خط لوح حیا بید نیست
 صبح غزل گاه هستی از غفلت بید نیست
 تاخیر پیشگان اضطرابی دیگر است
 پست از دنیا بدار و دامن آبی گهر

چشم حیده امانت نهانم ناز مینی را
 زبان سرمد آلودست موی غیش چینی را
 تو خود گر غافل صرف عدم کن و مینی را
 نبات آنگاه نیست گلهای زمینی را
 دست بر قید صد اشکل بود خنجر را
 ای کج سود اندیشه مرا یک تن و بر را
 قطع کرد آب گل من لبنت لعنت
 بشکن ای نفسش اینجا خای تصویر را
 گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را
 برق آه اینجا نمینود مگر تاثیر را
 کیفش بر باد ده این خاک سبک را
 هم بچشم لبته باید خواند این بخش را
 نیست جز خون گریه لایه کسی مین سیر را
 پر زدن در رنگ باشد تسلی تصویر را
 تا بدانی بجز بیدل قدر دار و کسب را

ز گفت گو نیامد خاموشی به بند ما
 ز جوش پا دمی باید سنج نسج سپید
 اگر چنانچه مصروع را بی میتوان کرد
 جهان طاقان گند انجان مشتاق بهر
 جو شمع اجسبت جو رفتیم تا ستر از غمی
 کمین تا که در ایم در گرد عدم بید
 خط چین است بم آغوش نقش با
 راه عدم بسی نفس میکنم ط
 جسمی اثر ندشت ز رفتار ما نشان
 گاه خرام میچکد از پای نازک
 هر سر که بخت دیگر خیال روحی
 مانیم و آرزوی چنین سائی دوی
 سباب عیش باشد و کم که بعد مرگ
 رنگ نایابم از خط تسلیم نخستند
 بیدار جوش آلام در رطل

مگر از سعی خاموشی نفس گیر و کند ما
 همان نیز گنجی است عوض چرخ خند ما
 چرا در بند نقش ما نباشد فشنده ما
 چه از دجلو یا ائینه مشکل سپند ما
 تلاش نفس پای است سکر ملت ما
 ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما
 باشد هجوم سجده ما خوش نقش با
 افکنده ایم باز خود از دوش نقش با
 چون سایه ایم خواب اموش نقش با
 رنگ خازگر می آغوش نقش با
 پوشیدنش آهوان به سر لوس نقش با
 هنر چه میکند سرید هوس نقش با
 تاشت خاک هست قدح نوش نقش با
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش با
 گوهر فروش شد صد گون نقش با

کرده ام سر مشق حست و سوزن ترا
 ساز مشق گشت آفاق از نگاه حسرت
 فهم کیانی است برق اعتبار است
 هر چه می بینم سرخی از نشانت پیدا
 ای دل یوانه صبر گر مویدا چاره
 بیدار ندی گر استقبال غم گشت
 اگر گلشن ناز گرد قد بلند تو جلوه فرما
 چشم مست تو کرم قبول کیفیت گاهی
 رسیدی از دیده ای تامل گدشتی آخر صید
 با ولین جلوه ای دلها رسید صبر که طاقت
 هیچ صورت ز دور گردون نصیب نگریزی
 نه شام را سر نویدی صبح را دم سپید
 رعای من او مید بیدل بهار خط نظر تو
 چو سایه چند پیر خاک جبهه سود خفا
 فریب صفت هستی جو که به چو شرا

ناله سنجو انم بلند بیای مضمون ترا
 در پی مرگان چه فریاد هست مخزون ترا
 عمر باشد خوانده ام بر خوشش افسون ترا
 هر دو عالم یکسر انوسهست مجنون ترا
 دیده ابو فتنه دست نامون ترا
 آفتزد و اشو که نوان لبست مضمون ترا
 ز بیک سر و موج خجسته و نمایان غم نمینا
 طبع دوستی بروی این نقش هر چه صبا
 اگر ندیدی طبعین دل شنیدنی دست ناله
 کجا اینه ناگه خبر حیرت در این تماس
 ز بعد مردن مگر نسیمی غبار را برده بالا
 چو ضلالت نا امید علی دنیا بصرف عفت
 ز بجز حسن گشت آخر گل نمرود لعل پیدا
 که رنگ نخته نگردد کم از زود و دهن
 نهفتی است اگر هست انود خفا

درین محیط که نقد فوسس کوهر است	کفی بر آید کن چون صدق ز سود کفنا
تغافل از دینیک اعتبار اهل جاست	که سرخروی چشم است در غنود کفنا
نیم چو ماه تو از آفت کمال این	همان بجای شستم می برد فرد و نه
سرخ جیب سلامت نمیتوان درفت	مگر ز کسوت نیزنگ هیچ بود نه
گر به کشای سخنور سخن بود بی	بناختی بود کار لب کشود نه
نزیب بر دفا نوس گیر شمع سودا را	مگر آب سخن با قوت گهر آتش مارا
دل آسوده ماسوز مکان در نفس دارد	گهر دزدیده است اینجا غنا ج در یار
بعض بخود دیا گرم کن نه گامه عشرت	که می نماید اند اینجا شکست برکینا
فروغ این سبستان غیر برق دم نیاید	چراغان کرده اند از چشم آمو کج صحرارا
نیسازد قلع هوش ما یوسف خردان	بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
سبک است شوق امان گنیزن گم	که در رنگ شمع از خوش خالی میکنم جارا
بارغ بی گاه بیفت از نخیل چراغ دل	شکست آینه رنگی که کم کردم تماشا را
بغیر از نیستی لوح عدم نفشی نمی کسید	اگر خواهی نکردی جلوه گر آینه کن مارا
شکو به کبریا بی وز بجز ما چه می پرستی	گه هم زیر پا باشد سرافت داده مارا
ز شور بی نشانی بی نشانی نشاید	که گم گشتن ز گم گشتن برون آور غفارا

چو چشم از حال ته نور دنیا رسیده بنا
 ز یک تخم شرر صد عبرت کرده ام خومن
 نگه در دید حیران ما شوخی نمی داند
 چه دست پاتواند زد کسی رسیده جسمانی
 ز اوج هتبار آزاد گردانیده هضم
 ز قطع الفت دلباشو آسودگی بیند
 شبی از بخود می نظاره آن مویا کردم
 و در آن کمی طاقست لبرض امتحان آید
 مقام صیل نایب او آه سعی ناپیدا
 و تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیر
 ز نیزنگ مشغول بر دانه ای الفت چه میسر
 درین گلشن کین رنگش ز خجسته از گفتگو بید
 که کنم با این سرور شورالین رسنگ
 تا نفس در ترو جیم اگر شنگی است
 چون ابر کین رنگی سپرد دوزین کویا

بجای نقشش پا در زیر پا دارم چکیده بنا
 کزین مریح دوزن میدید پیش از دید بنا
 برنگ چشم شبنم در این میناست دید بنا
 ندارد این نفس من از نفس داری طبع بنا
 نباشد دهن کوتاه من مغرور چند بنا
 شود خمیازه مرقاض افروغ بر برید بنا
 کنون چشم چو شمع گشته از دید بنا
 نگاه مار خود رفتن سرشک پا دید بنا
 چه میگردیم یارب اگر نمودی رسید بنا
 رسانیدیم بار زنگانی تا حمید بنا
 تو در آغوشی و می کشد دراز دور دید بنا
 شغیه نه است دید بنا و دید نه است بنا
 چون شرر پرواز خواهد گشت مکن سنگ
 نباتا سایه فلاخن نیست تسکین سنگ
 اشم مهد آرخانه زین سنگ

صافی دل مفت عین است ایند بر پیر کن
 گزیده خاک چید عشق حسن آرد بر دهن
 ساز این که باز غیر از ناله تنگی نیست
 عافیت با نیست غیر از پرده ساز شکست
 خواب غفلت غیبی باد در کاین موج شک
 پیش چشم شکو موج می در جام ما
 رنگ غمی از چشم او نبات دیگر است
 انجم از بیم افشردن جهان در سنگ ماند
 شهر عالم نشان مشکل بود بیدار و سر
 چون با گاهی فتح کار اهل دنیا فتنه اند
 دست نایاب مناسبت من صطاب
 از بلای عافیت هم نفعی را فاعل بسیار
 قطره ها تا کجا سالها خود داری کند
 از نشان هستی تا بسکه نامی بدین نیست
 غیر ویر و کعبه هم صد جانها میکند

پوش اگر خامت بد بشیبه مگر بسنگ
 گوشش فرا و آخر کرد شیرین سنگ
 آرمیدن این قدر را کرد سنگین سنگ
 شیشه می بند نگاه عافیت بر سنگ
 و میان آید لایت سنگین سنگ
 چون زبان خاموشان بچید سر کام ما
 زوغن تصویر دار حسن ازین ادام ما
 ازین آغاز من شد کلفت احسام ما
 روز و شب چنین بسجین دار و نیکین ازیم ما
 ورنه در تیره غفلت نخته اند این جام ما
 خواهد از خام غبار نجات این ابرام ما
 آب گوهر طعمه خاک است از آرام ما
 سحریم از موج اینجای شمار و گام ما
 صید حکم ما دارد بگوشتش و ام ما
 زندگی یک طایفه است و آنهمه احرام ما

بسکه بیاوم ترا شوب جنون جزو سبب
 این شبستان جز غبار دیده بدار
 بسکه بیدل بهجالش نریم مار نوریت
 شده ای سر همان در بند غفلت بکنجی حائر
 بهر جا عاقبت رود او نادان تلاش آید
 چو بوی گل لباس است نامیت عرس این
 ریاضت سحره دارد از اهل یک این فیل
 تقابل راه من دارد چاکل تماشا کن
 زین نیست جاحلای من افتابان
 ز محو جلوه است شوخی سرموی منی باله
 به بی سانیم وقت است اگر سوز خون گردید
 نباشد هرزه گوار پیره از پاس نفس بید
 عشق اند دل گریخته پریشانی را
 جبهه باندگی آب رخ دیگر دارد
 بار یابی چون خاک در حصار نظره آن

میتوان از ستمانم سخت رنگ نام را
 جمع شد و در چراغ و رخت نگشام را
 مانده از صبح می آورد چشم جام را
 به پیشی خم کنی تا کی چو گردون بار بکام را
 و دیدن لیشه گلهای آزار است طفلان را
 مگر در خواب بنید بای مجنون کو صحرای را
 که گراز خود تپش تند پر کردند بجان را
 بجایی نیست جز کردن نفسها صبح عیار را
 نگاه است آنکه بر دارد ز راه خویش گام را
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم خیران را
 که گرسنی کنم پیدای منی یا جم گریان را
 که حفظ نوی خود شکل بود گلهای خندان را
 ناخدا باد بود شسته طوفانی را
 قیمت اخرو در ز نار سیاهی را
 چین دامان ادب کن خط پیشانی را

افرازدگی از اهل قضا نازیباست
 چشم از چشم ترکان بشمار نفس است
 مطلبی نمی اظهار ز آب گهرم
 بازگشتن نبود پای طلب بیدل
 جلوداد و داد فرمان نگاه آئینه را
 گفتگو سبیل بناسینه صافی میشود
 ز شکست بنگ عجز اندر دماغ فلک
 بر حسب دل سراغ امن توان یافتن
 بیدل اندر جلودگاه چرخ طواف سوزان
 جوهر شکست بکلفت سرشته اندر
 بفرست نگه آخر سبب تحصیل
 طبعین نفس تار کسوت شو قم
 براه بی اثرم داغ خامکار خوش
 چشم بسته معمای حرم بیدل
 داغ شو قم نیست الفت با تن آسانی

دهن چیده چه لازم تن عربانی را
 جلوس است برد ازین آئینه حیرانی را
 بقفس کرده ام مهید پریشانی را
 سبیل نشود افسون بشیانی را
 باله کرد آخر بر می همچو ماه آئینه را
 مهتاج کی طیو ان کردن ز ماه آئینه
 بسکند غزال با طرف کلاه آئینه را
 چون نفس از هرزه گوی کن یا آئینه
 جوهر حیرت ز بان عجب خواه آئینه
 بیا امیدی جاوید کشته اندر
 برات رنگم و رنگل شسته اندر
 که در هوای تو بقات شسته اندر
 بانشه که ندارم برشته اندر
 بلعوش پی ترکان نوشته اندر
 هیچ و تاب شعله باشد نفس تبار

نه عمرم یک قلم چون شمع در شمع گشت
 میروم از خوش در اندیشه باز آمد
 راز دار یا معنی کو شمع توست
 همچو جرم سودن دست است آب که
 احتیاج خود شناسی جوهر آینه نیست
 جلوه شاقم نیست و در خم منظور نیست
 می رود از موج برباد فانی نفس حیات
 در خوشی همه صلح و همه جنگ اینجا
 دیده بربند اگر ذوق تماشا می ست
 چرخ پیانه بدو را فکر یک طایم تری ست
 شوق دل بفسر آینه بیوشی ست
 طرف دیده خنبار که در بر گز
 منزل عیش و شمع گشته کرده امکان نیست
 از سمدید کی طالع من هیچ می رس
 دو جهان با تو تکلیف ز خود رفتن است

اشیا هم نسیم نیا و در از پریشانی مرا
 همچو عمر رفته یارب بزرگدانی مرا
 چون جان از پوشش غیب است عریان
 بعد از این هم کاش نگذار دیشانی مرا
 من اگر خود را نمیدانم قومیدانی مرا
 می روم از خوشی در هر جا که می خوا
 تیغ خو خوار است بیدل حسین پرشانی
 غنچه سودا من آرام بجنگ است اینجا
 صافی آینه در کسوت رنگ است اینجا
 مستی ما و تو او از رنگ است اینجا
 قدم را هر وان گردش گشت اینجا
 اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا
 چمن سایه گل پشت پلنگ است اینجا
 آنچه من تو نگاه است خدنگ است اینجا
 دل هر کس بطیقه قافیه نیک است اینجا

بیدل افسردگم شوخی آبی دارد
 زهی چو گل بیا جید از شوق و دانا
 ز چشم چون که جستی از چشمم
 چشده گزینک بر سبت هستی
 با وج ستمم افرو دست بی پای عجز
 دل دارسته با کون و مکان نشکیر
 در آن محض که رسوای دیکام عالم
 بروی چهره بی طلبی کردیده بکشا
 ر عشق شعله خور جاست دود از عالم
 نبود بغیر نام تو در زبان ما
 عمریت شعله بازی اشکوان ما
 در پرده های عجز سری داشتند ایم
 لکه زری بروی شراری نشیم ایم
 صبح نفس متاع جهان نداشتیم
 مارا چو شمع باب گدازا فریده اند

تا شرفیت ز خود رفتن بک سبت
 چو صبح اواره چاک تنایت گریه ها
 جدای اند چون خمیازه در راغوش
 در اغوش تشن و المانده دارم طرح
 که در خور شکست خود بود معراج دانا
 که سبت این ابر است که بیرون دانا
 چو گل دانا مقصد پر شد از چاک گریه ها
 و عالم از ره نظاره بر خیزیم و گریه ها
 تب این سیر آتش رخت پیدایش
 یک حرف بیش نیست زبان دانا
 گوگرد حیرت که بگیرد عیان ما
 چون درد در شکست دست اسپان
 ای صبرش ازین کنی امتحان ما
 ناچیده رفته است بغارت دانا
 یعنی از مغرورم دست اسخوان ما

از بکر ساز قافله بخودان پیر
 چون سیل بخودانه سوی بحر میریم
 شوخی نگاه مانفروش را چو آینه
 آه از خبار که هوا گیر شوق شیت
 بیدل هجوم کرد از است پیر
 که از سوی میان شهرت دهنار کجیا
 دل از خود میرود بگذارتا سست
 بر پروانه آفتخانه شور عافیت باشد
 دران دای که خاکیت اعتبار ^{دانشها} چهل
 قناعت پیشه که این کاین صفت
 بچک غنا امان جاه آسان نمی افتد
 چه امکانت بیدل منم غزل ^{باز} است
 رزم وصل خواشهای بجا میرود
 نذر غیرت مانا توانان افند گوش
 جنون میریزد از مارنگ آفتخانه ^{بگنا}

بی ناله می رود جرس کاروان
 آگه نسیم دست که دارد عنان
 عمری است تخمه است ز حیرت کان
 معنی خجاک رخت است آسمان
 بی مقصد است کوشش ^{بگنا} گوان
 کبی از چین ابر و سکت ^{خواهیت} خواهد
 جرس آخر بمنزل میکند کم هزینه
 ز خاکستر طلب کن راحت ^{بگنا} افروزه
 عبار بر هوا کن فیض فطرت ^{بگنا} ابر
 کمین گاه هوسها کرده وضع ^{بگنا} تی
 که چنیو خاک ^{بگنا} است
 هجوم خواب ز کوش است اینجا ^{بگنا} شب
 چو کوه موج با سیرون ^{بگنا} دریای
 خباریم و طیدن از گرفت ^{بگنا} ناسیر
 که هر جا ^{بگنا} شست خارش ^{بگنا} تھا ^{بگنا} ضایع

اگر از دیر و استیتم شوق کعبه پیش آمد
نذار دلتنه ازادی با مساعره دیگر
همان چنان به یابو سجد شکر جبین ساق
ز رخت شعله با مرده خاکستری دارد
چو کارزار و انبی عاجزان با نهم بسته
کذا بینه طوفان گرد دست از تابو
صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
عجیبه و اشده شکل که در لب بکشیاید
بگذرد از رنگ که آنیه اقبال صفای
هر که تسکین بند منظر و حاصل نرا
چون تعطیل صفت نقص کمال ذرات
در خون عشرت عیش دگر از خیر است
نزدین چمن هر رک کل و امن غنای
بوی یاس از چمن جلوه یاس است اسکا
نیت با شکر کان تعلی اشک و حشمت

عشق بردارد سر هر از زبان جان
عیش ترک خانان از مردم از ادب
گر نباشد بی تمیز به مال کار عشق
مفسدان بیدل از عشق خموشی ^{بست} طاق
زهی سودای شوق نغمه هما و شرب
چو اینک جرس او سبک و خانه جلال
غبار ضیق کان ندارد چشم قربانی
ز گرد خشت و امانده بجان نفس می
بخاموشی توانی این اندر کج غنا
زبان در کام در دیدم و دایه گفتگو
بهرابی نشان عالم نوید هم بیدل
درینوادی چه سان رام باشد کاهنا
تبدیر از غم کوین دشوار است و استن
چو رنگ قه با داسان سود می نشد
نفس سر می بیا بیست افسر کی تا

تاله یک سینه باتش سید پد پشیر
کشن دارد جبر صدا قد شکست شیشه را
کوهر کن بر صورت شیرین نراند غشیر
شکستی باز میدارد قفل شکسته را
ایادت آسمان سپر طبعش جش ما به
که از یک نفره وارش میطه ^{قالتها} او پیش
قلم محبت ایجاد صفائی نفس ^{بطلها}
تقسیم یاشی صبح است چین این ^{بطلها} ها
نفس در دست اینجا فون ^{بطلها} پیش خفا
سبحان بر رخصت بود استن لبها
سرا غم میتوان کرد شکست ^{بطلها} یک
که بهوشی است تار یک ^{بطلها} ان گشتا
گر سوز در ازوشی متاع این ^{بطلها} د کاهنا
که برگشتن از میوادی ^{بطلها} میا باشد عنا
کمن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بحر کشتی سگشن ساحل امنی نمی باشد
 من عرض نیاز عزت و خوار می چهره
 چنین کنز خامه با گلکهای معنی می چکد
 هر کجا تسلیمند و بر بیان شمشیر
 بسمل موج منم رخسار همان خنایست
 جوهر تجرید قطع الفت خویش است
 ز ایل از زینت نگردد جوهر مردان
 بر شجاعت پیشه نیک است از شجاعت
 ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان
 عاشقان بسمل اینکست مهابا کرده اند
 نو بهار عشرتم بیدل که با این لاغر
 زریق این تحیر آب شد آینه دلها
 کجبار است چه اسودن که از مایابی
 چه دنیا و چه عفتا شد راه است انقل
 دماغ میرانم از شکست ناله رنگ

که از وسعت فرد و بدست این می یازد
 که نقش سجده پیش از صدر خواهد آید
 توان گفتن رگ ابر بهار این و دانه
 می کند چون موج گوهری زبان
 در لبان غرکن ایقاتل نهان شمشیر
 بر سر خود میتوان کرد امتحان
 قبضه زار برش مانع مدان شمشیر
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر
 چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر
 چهره شوقی که داند استان شمشیر
 خون صدم کرد شاخ از خوان شمشیر
 که ره محمل و لیلی است بیرون محمل
 بایستی حبت موج چون آله خون
 بیا بگذر که از بهر که شنهاست حامل
 بخون قصبه بردار در گردانند

درین مریع چه لازم خرم اراسی بجز
چو اشک کلفت پندارستی در گره دلم
زبان شمع فہیدم ندارد و عین جگر
کنار عافیت کم بود در جگر طبع
نظر بر کج روان راستان پیش آگر
کہ باور دارد اخیر از شہد مینوای
بہر جا سیروم در حیت آن شمع میوم
مشوز افادگان غافل کہ آخر سایہ فنا
نہ تنها اختیار اچرخ نیگیر دارین
شعور جسم زندانیست در یابی سحر جان
گر از شور حوادث آگهی سر در گریان
شہدم یک میدانم کہ عشق عاقبت
حوادث مژدہ است اگر بیدار
شکوہ چو تو نکشاید دمان رخم را
زین بیابان کاروان صبح بخود

چو طعن آتش در دشت اراسی ان

ولی با بید بست آری بخت حاکم
چکیدم تا کہ از چشم خود وصل گشت
کہ در خود کو توان آتش زد و نیست
سکست از موج ما گل کرد و برین
کہ خاتم بیشتر در دل نشاند نفس
کہ رنگی از خاسی دست قاتل داده
جہان آتش بود پروانہ از بزم سحر
بہ پیلو زبردست خویش سازد کوہ
زین لقمہ ہامی چرب اند خنجر کو
کہ چون خط نقس بند دپای فتن نیست
حصار عافیت چون خم نیباشد فلاح
چو طعن آتش میبرد دہر قطره
کہ افسانہ داند نورش امواج چون
سر مہ باشد جوہر تغیت زبان رخم را
نیت مقصد جز فاحش گلستان

عاشقان در سایه برق بلا آسود اند
 گرد بیدری بروی سر دو عالم روشن
 بنیوانی نیست ساز پر فسانیهایی شوق
 صبح از خورشید دارد روشنی بیدار
 همچو عقابینا ز عرض ایجادیم ما
 کس درین محفل حریف امتیاز نداشت
 شخص انسان شکو منج عقلت احسان
 اشک باشم ای اثر از حال ناخلف ساز
 نسبت محبت از نا قطع کردن مشکلیست
 محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست
 یوسفیان است عالم مانجو چیده ایم
 دستگاه بی برویالی بهشتی دیگر است
 آمد و رفت نفس سالان نفس خانگی است
 بی تردید همچو آب گوهر از خود میبریم
 چون بیداری داد بر سر صبری خاکستر

ابر از تیغ است چشم خنفسان زخم را
 سجده کردم چو در همه استان تنجم را
 ناله خوش کردست مستی آیان خم را
 میل بیداری بود خواب گران خم را
 یعنی انسوی جهان کی عالم آبادیم ما
 بر قشایه های نیرنگ پر بزا دیم ما
 تا فراموشی بخاطر راست دریادیم ما
 باد و عالم ناله خون گشته بزا دیم ما
 حسن تا آینه دارد وحیرت آبادیم ما
 چون فسون نا امید می حست ایجادیم
 در کف شوق انتظار کلک نهاده ایم
 تا رفوش امی نفس در جنگ صا دیم
 زندگانی تیشه بر دوش است فریادیم
 خاک نتوان شد با این نکلین که بریادیم
 سر سه خواهید گفت آخر تاجیه فریادیم

قیبه‌شی چون نفس نال و پر پرواست
 باید و نیک است یگرنگی بپوش آینه را
 از حضور زبم دل مار اسر پرواست
 چیت حیرت تاگردیده سافغان
 عالم اقبال محو پرده او باداست
 وقت عارف از دم هستی مگر می‌شود
 دل ندادانی غیث فال تحمل می‌زند
 حسن هر خاوست بیدار تجلی و کند
 خامشی آینه دار منی روشندلیت
 چو بال موج توان شد نفس سود کوهر
 سواد نوحه دیدار اگر روشن توان کرد
 زبان خامه زخمه ساز که شد یارب
 اگر هر قناعت باز گیرد پر تو جان
 طبع از سخی چهل عرق ریش از خیار
 توان از گردش چشم حیات این نکته فهمید

هر قدر سیدل گرفتار است از ایم
 نیست اظهار خلافت سیکس آینه را
 طوطی حیران با داند نفس آینه را
 حلوه داری که بسیار دهرس آینه را
 صد ها کم کرده در بال کس آینه را
 چون سیاهی ز پرید بسیار ز نفس آینه را
 زین چمن رنگی بروی کار نفس آینه را
 نیست جز حیرت کسی فریاد در آینه را
 نیست پیدل چاره جزایس نفس آینه را
 رنگ شعله در طوفان آتش آینه را
 باب حیرت آینه باید شست دفتر با
 که خط پرواز دارد چون صد از نار ^{سطح}
 چو ششم آبروی ماکه بردارد ازین ^{درد}
 که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر با
 که غفلت پرده سرمای پیچاند از نفس

<p> اگر طالع بجام تست منشین این کوش می کو تا هوس اینجا داغ می بخته گردانم بحیرت ز فکانت قاصع انداز فکر سرخ شعله از خاکستر بچید پرین دل آگاه نایاب بی لکاز درین دوزخ چون نفس باز بجزند کردید روی ما گم گشتگان وادی نیز بک خبر نیم چون شمع سر بلندی عشاق نیست چون صبح چاک سینه با بخته بد است بی شعر خط سطر ماسطراول است نیت خاکستر با شعله صفت ترا نالہ مادر شکن دام خموشی داریم اشک شمعیم که از خجالت اظهار نیاز بی حیات بلباس شده اشک الود نفس نیشانی ما غیر خط نیا نیت </p>	<p> ز گردون زبر در زریکین از انداختن چو گوهر یک قطره لب بر زدل تنگست ساغر که پذیرا نیست خواب ناز این آئینه شتر تپ افروزان بخود رقند بر جانان شتر نفسه نیه غفلت بجای مغرور سر ما در سجده خاک شد سر تسلیم غمی ما در کرد در بک با بخته کن جت و جوی آخر بقدر سوختن هست آبروی ما پاشیدن بغا نفس شد ز قوی ما بیدل ز بحر نظم بود آب جوی رنگ آرام برون رخیه از بیکر خفته پرواز در اغوش شکست پیر با عرق می چکد از چهره خود کو سر ما میکنند روز سید که به چشم تیر ما چون شرر کم شده در رنگ بی ختر ما </p>
---	---

بسکه جان سختی مانده مجملت هست
بیدل از بهت مخمور می عشق پیر
ای بهار جلوه بین کن بحالت باران
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
نال بسیار است اما بیدار غ شکوه ایم
حالمی بروم چه پیوست مانند حباب
سروده ام اما ز اسایش جان بی پروا
باعث آه خرن عاشقان اند عشق پرس
دستگاه شوخی دارند و لهامی دیم
چه امکانست خاک از نظر گاه تبار کرد
توان زد و تیا بل صد زمین آسان هم
صدای از درای گلی روان مجرمی آید
مناج فقر با با کرم و سر و الفت نیگیرد
نباشد که کند موج سد دست حمایتش را

سهر که شد آب در دنو گدشت از سر
بی گذارد و جهان پرنشود ساغر ما
در عرق شستند خوابان رنگ از رخسار
نال دارد بی تو مفر گانم چه موسیقار
ریشه می آرد بدون نظاره از گلزار
لبتن منقار با مهر لبست بر طوطا
جز بخوا بود سری در زیر این دستار
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کار
در دمی فهد زبان نبض این بیچار
نیت نال جز و اگر دن منقار ما
فریب سر نه توان داد این مژگان
کف افسوس اگر باشد ندانست و گاه
که حیرت هم برای می برد گم کرد اما زار
سوائی نیت بیدل سر ز میج کلاه
که میگرد و خان شعله با اشک غماش را

نهستی نبضی که چون جگر من میزد
 ز برق جلوه اس که نیم لیک نقد دارم
 بهر مژگان دن چشمش قاعلی سامری
 بجای تیغ نازم اوج غمت فروش اقبال
 خواش مصرع شوخ رسیدن برسان
 به جای آبله کینه دل دارم در پناه
 نگاهم بهیچون آینه شد با مال حیران
 به قلم از کمال شوخی هستی مشوفا
 چنان خشکست بدیل بحر منخی که بنم
 سادگی باغیت طبع عافیت انگ
 زندگی در ندر رسم قید عادی ده است
 سیر باغ خود غایبها اگر منظوریست
 میشود دندان ظلم از کتک کشتن تیر تر
 از کواکب چشمش توان اشت فیض است
 از ندرای طاق از اظهار دجوه سرم

بسا د آن جلوه در آینه گیر و صطربش
 که عالم چشم خفاش است نوار قاشق
 چه مخموری چه ستوری جواش
 سری افاده دارم که میخور کاش
 نخواهم رفت اگر خود که میگوید جواش
 ندانم بر که این غار افشانیم کلاش
 برین حربه زخمی کن که موج نیست
 سرافاده شاید نقطه باشد انتاش
 غبار افشاننی چون صبح اسبابش
 وقف طاووسان خاکن کل نیزگ
 دست درست ثبت لیکن این طاسنگ
 سبزه بام و در آینه میدان انگ
 آربی دندان چون کرد و بر دنگ
 نالوان بینی است لازم دندانگ
 شوخی رفتار رسوایت پانگ

با بسیم خنده گل غنچه از خود می رود
 مدد رفت نفس رفع بخار دل نکرد
 همچو بوی گل بوست دوشن بدوشیم
 زنده کی تنها و بال از اقبال عبس
 شعله کردار و مقام عافیت خاکستر
 مرکز گوهر برون کی دخط گردانست
 راه مقصد جز بسجی ناله نتوان کرد
 کی بود یارب که خوابان با این کشت
 بهار اندیشه صدرنگ عشرت که لعل
 درین لایحه حضور عافیت نماند
 ز کلفت کردلت نه غنچه گلزارش
 میرسش شوخی نشود غماهی تمام حرام
 تفاوت در نقاب حسن چنان می نماید
 بی آرامی هست آسایش و طلب
 عشق اگر جلوه آرد بر تو مقدور را

بی صدا باشد شکستن عیشهای رنگ
 سوج جوهر ز آینه بیدل نبرد رنگ
 تا نفس باقی بود یکدست اغوشیم
 نیستی هم باز تکلیف است تا دوشیم
 به که طاقها بدست عجز نفرستیم
 هر کجا حرفی از ان لب نرزد کوشیم
 چون جرس بیدردیم ایگاش مجروشیم
 که خیال خوشه لان چون غم فراوشیم
 کف خونی که بر گل کند و اما قاتل
 مده از کف بعد دست نصرت پادشاه
 که خورشیدی باسانی رساند کارشکل
 شراری داشتیم پیش از دیدن صفت
 خوشا آینه صافی که لیلی و میرجل
 که از باب طریقت خار پا دانه زنی
 از که از دل دهنده و غنچه طریقت

<p>شوق منزل میکند نزدیک راه دور بی عصاره دمان معلوم باشد کور به نواز دوم حشم خانه زنبور زنگ باشد التیام آئینه ناسور تا ز موج ناله باشد کان طنبور در خاک نشانی هوس صورت جسم هر که تامل نگری صورت هم را تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم را از نایده خلق کردیم قدم را کاین طایفه در کیسه شمرند ورم را جای نثره بر دیده نهم دامن هم را تغیم عوض خون همه جارخته دم را از دیده خود قطع کن نسبت هم را سایه زلف پشیمان میشود مفرکان را گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا</p>	<p>بر امید وصل مشکل نیست قطع مذکر در طریق نفع خود کس نیست محتاج چاره سازان در صلاح کار خود بیچار اعتبار در عشق از وصل برنمخورد کم ز بزم عشرت می دهند بیدار گر کیفش آرام کنی نفس قدم را یک معنی فردیم که درو نیم بخت خویشند ظلمت که سایه برو است تا چاشنی قهر فراموش نه گردد بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند تا خملت عصیان شود آنها زنده است از آه اثر باخته ام باک مدارند پیدل چو صدق بیل بود گوناگون خصت نظاره کردید به جانان را بچو بنم نیست در اشوبگاه این محن</p>
--	--

سرخوش این غم شدم ز اندیشه عجب
 شوق دیدارم چه سوز خوشتر و دل
 کز شوم بیدارم جو خاک فراع از دود و دگر
 سر سبکین نکند شوخی چشم او را
 جبهه باو همان سجده تسلیم نیاز
 هفت مقصد ساخت بلند افادت
 طبع دون از سر تقلید به نیکان رسد
 در مقامی که بود جلوه شوخی فکرها
 مهتری تیره دلان حمله بخاری گذرد
 بیدار از بال و پر بسته نیاید پرواز
 هر چند گرانی بود اسباب جهان را
 ما را انعم عشق جهان عشق علاج است
 بنیاد کج اندیش شود سخت زنبند
 عشرت هوس فتن بگم چه توان کرد
 عالم هم بار است و محجوب خیال

میدد ساغر لطاف ابروی سبک
 دیده یعقوبیم و جانیت در گنجان
 میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا
 درس تکلیف نمیدد کردم امورا
 نقش پاکتی کند از خاک تپی پیلورا
 باید از عجز بختان کرد خشم بازورا
 یا اگر خواب کند چشم خوانند او را
 جوهر از روی سرت آینه زانورا
 سایه دایم سیر خاک شد کیسورا
 غنچه ناوا نشود جلوه نه بخش بورا
 چون فی خجند نکشد ناله گشتان را
 متعاب بود پیشه ناسور گان را
 از بند قوی مهره بود بست گان را
 گردن ببلبل چمن شمع خزان را
 نینداز مره بردار یقین ساز گان را

خاک از دیدم از طمان جان سودم
 از این کس خست خاک و دین و دهر را

سزای چو صبح از دو نقش پیش نمازند
 بیدار نشنهادش عمر عیان است
 بیک دشت کرده است اشقه بخت
 داده ام از کف عنان سخت حیرتم
 عمر زلفت و دامن بیداری اردم بر
 یک قدم دارم چو مشک از خود رویش
 عشق میسازد پریشانم نقش عجز
 بیک بیدار غافل از ترک نازی حسود
 کشتی میزد غفلت مانده خون من اینجا
 گواه کشتی تن نگاه اوست حیرت
 مرا از فی بر ابرام راحتی حاصل نشد
 درین محنت سر آینه اشک پریشانم
 طبعیدن ندارد در تجلی گاه حیرت
 که از نیستی از نظارم بر بنی ارد
 رساز الفت اینک صدم در پرده گویم

بیوده بر این جنب چسبید دکان را
 نقش قدم از موج بود آب وان را
 لوط تواند کند ز نجر مضمون مرا
 تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
 مار بسیارست بر من خبت و از و نا
 ای طبعیدن که توانی آب کن خون مرا
 خاکسازیه است لیلی بید مجنون را
 میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
 که عالم یکدرباز است و میویم کلیه اینجا
 کفن در دوستی بسمل بود چشم اینجا
 بهار سایه رنگین از خود است اینجا
 که در بیدرت و بی یابی مرا باند اینجا
 توان که پایی سر کشد نتوان کل اینجا
 ز خاکستر شدن کل یک چشم بین اینجا
 نوای میرسد که خودی نتوان بین اینجا

بند است آفتاب ایشان مایل
بجانش که بر افتاد ز روی ناز کامل
فنا مشکل کند منع طبعش از طبیعت عاشق
جنون ناتوانان بخوشی میداد شهرت
فسردن گر همه هر بود بی آرد گردو
کنج صدم عارض شدگاه ای خیر سر
صلح زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
مید بدل افسس آخر سبیل مضطرب
گر بخیزد آن نکابت هم نپزد از و بکشت
نالده آسوده نتواند بدور کیش و فا
هر کردیم چو مرگان بال بسمل میزند
دزد ناخوشید سبایان سوزنده است
بسمل شوق گل اندامی است سزا پای
بستی ما پرده ساز قنفل نای است
تا قصان را بید از سبیل کامل خشن

کوبی سعی شکست بال بر نتوان سوسلیجا
کند ناله شفته ساز و زلف سنبلی را
باجل میبرد هر موج این در تسلسل
بغیر از بوسه ای نیست زنجیر سنگ گل
مکن چیده آفتاب که خاک دار نمی بکلی
غبار انگیز ازین خاک و تاناکن تحمل
بشنیم بجهت نتوان کرد چاک و امن گل
خانه آینه داریم زدم گرد و خراب
ای بد ز رگسترم که دوستی از سر
به که کم گردد و کا در مندا ان متجا
عالمی اگر چشم خایه هستی خراب
آه از گلخن شراری کرده باشی انتجا
میتوان چون گل گرفت و خنده خشم گلا
سایه مرگالت بر جایشتم نبد افتاب
تا دمیکه ای خجین آبر و ریزد دینجا

میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب
 بکسکه سزایابی من از درد بیانی گداز
 سوز دل چون شمع از آتش گدازد
 عرص من حاجت میگذازد چون ناموس
 منتهای کلی را کشت و هم رنگ در
 شرم سوا میکند دل در چویم حجاب
 همچو شبنم بل اشک ناید امان هواست
 دل چو شبنم ناخمد و خون باد و طراست
 فال تسلیم زن دولت شایه دنیا
 نامراد صحت هر قبال صفاست
 تا کی ای پای طلب حجت جولان دادن
 چه وجود و چه هست کینا و غیره است
 خلوت عافیت شمع که ارست اینجا
 دو دجیده دل رنگ منی غم نگذشت
 و این دیده بهر پرده نیلای دل

از حیا آئینه ما از فردن میگردد آب
 همچو موج در رگ دلی جایی خون میگردد آب
 آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
 آه کین گوهر ز دست طمع من میگردد آب
 چون ز شاخ و برگ در گل رفت چون میگردد آب
 از فسون موج زنجیر خون میگردد آب
 و گلستان محبت از گون میگردد آب
 گرچه ننگ سیل از فسون میگردد آب
 گردنی خنک من موج کلاهی دریای
 غوطه در حبیبانی زن شایه دریای
 طوف آسودگی از آبله کانی دریای
 چون شرر بر دوجان از بکاهی دریای
 پی خاکستر خود کبر و پناهی دریای
 از سوید انحرش هم سیاهی دریای
 آفتاب می شود که در سر راهی دریای

بروی منحه هستی که نیست جز بت تاب
 بدل اگر برسی جستجو منی ماند
 درین چمن که گلش برفشانی زنگ است
 غور هستی او ارقای هست دلیل
 که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
 بفکر مرز عصبیان چرانی و داری
 بزم ما نیست غیر از شهرت غشا شراب
 ما باید گذارد دل بخود بالیده ایم
 باز روزی پستی زندگانی میسکنم
 دور و بی میتوان طی کرد چون اوراق گل
 عمر باشد بخود خواب غرور شدم
 امتیاز در میان آمد دورنگی نقش است
 باز در گلشن زخوشیم میبرد افسون آب
 بر معنی نابد دورنگی طینت و شدان
 آرزوگر بسته زنگ غبار حسرت است

نوشته اند خط عافیت موج شراب
 که میر است در آئینه شوخی سحاب
 کشتودن مرهفت است جلوه دریا
 حم کلاه محیط است در شکست حباب
 بنای خانه زنجیر مایا و حسه اب
 اگر با بر کم صرفه نیست بق عخاب
 که صدای حامی نتوان فرق کردن با شراب
 یعنی این انگویم خواهد شدن فردا شراب
 چون حباب می بنای هست ستر با شراب
 شاعر این بزم زنگ است و تن با شراب
 لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
 که در بیدل ساغر مار گل غشا شراب
 در نظر طرز خرامی ارم از صنم و آب
 در رگ موجش همان است زنگ و آب
 با وجود تیغ او نتوان شکن بمنون آب

طبعم از شنگی ام صفای دیگر است
 و شد از خوداری بهمت آلود و نیست
 صاف طبعا بیدل بسبل شوق بجا
 از روانی در تحریر سبب ارد آب
 شور عمر رفته سیلانای پوشت
 ظلمات در دستگاه آرد پی کسب و
 صاف طبعا لغالی از عرض هیچ میکند
 فقر ضا جوهر سبب کجیل آبر دست
 بهی عارف بقدر دستگاه نیستی است
 آفت محک بود تقلید از باب کرم
 ناعدم از نهی تا فاصدی در کار نیست
 مایه بر سر طبع می بخشد جدا خالصی
 شسته ایم بر بهت زگریتنگ در آب
 کل خیال بود آب دیده کم کردیم
 در این محیط کسی دایره و بدل

در خور امواج باش حسن زافردن آب
 عکس در آبست تا ستاده برین آب
 جاده رگهای گل دارد در سرخ خون آب
 گر چه آینه باشد در بدر میدار آب
 از صد اعتراف ما را بچیز میدار آب
 مشق خوریری کند تا بیشتر میدار آب
 بی تریه نیست تا از خود اثر میدار آب
 تیغ در هر جا کشت بد بیشتر میدار آب
 از گداز خوشی در سحر اگر میدار آب
 کا خدا بری کجا چون ابر بر میدار آب
 هم ز موج رفتن خود نامه بر میدار آب
 بیدل اندر هر زمین طبع گوید از آب
 شسته ایم بر بهت زگریتنگ در آب
 سرشک لبست عجب صورت فزنگ در آب
 که چون گهر نفس خود گرفت رنگ در آب

خاک آه که کردید قطره ن مهاب
 بعد بهار سرد برگ این تصرف نیست
 در آن بساط که شمع طرب و خاموش
 و که چه چاره جز این زدن کبکوش
 شبیه ز تو در خاک بی تاب
 بختی که حیا شبنم بهار تو بود
 مابین بجز از فیض گریه مایل
 همیشه سنگ لاتند تا مدار طرب
 هوس چگونه کند شوخی دل قانع
 سرازده تو چنان دهم که مقصدت
 چو چشمه زندگی ما باشد موقوفست
 به پیش جلوه طاقت گذار و بیدل
 دل از خاطر طلب کن شر طلب
 قدم بادی فرصت زن مزه بردار
 شک آبه هر کام ساغری دارد

که چون فشانید بیکت پیرهن مهاب
 جهان گرفت بیک گیسو مهاب
 ز پیه سر میا برون فکن مهاب
 فاده است بفکر کتان من مهاب
 ز نوج خون چمنی دارد از کفن مهاب
 که خست آینه چند آنکه شد عین مهاب
 که شست بهار از آنکس مهاب
 ز خنده نقش نگین را بهیسم بداب
 بدین که اسوده است موج طلب
 ز کتاب دل نگین تهی کند قالب
 دگر ز گرمی ما بخودان مهر سبب
 گزیده بهر آینه پشت است ادب
 جگر نشسته بی واکه از آب طلب
 بهار میرود ای بخیر شتاب طلب
 سراغ آبی اگر خواهی از شر طلب

مقیم بکسی آسوده از پریشانی هست
 تو فاصدهای از عدم لبوی وجود
 نیاز و نیاز همان در دو صفا کفایت اند
 بدیده قطره از شک جلوده بیدل
 شب که شد جوش فغانم همناهی غنچه لب
 مطلب عشاق از اخبارم معلوم نیست
 در چمن فقیم ساز ناله سینه گشت
 مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
 ریشه دل بگی درجا این گلشن نبود
 یکسر سویم حتی از ضعف متفاریست
 بر سرم تاج شرف بیدل نقش پای او
 بزم پیری که قدم گشته تا رخسار او
 بقیار شوق را چون موج نتوان دید
 صاف دل بر گرد غبار خویش نماید کس
 در غم دست آموز او باشد غمار هستم

تو کج عافیت از خانه خراب طلب
 حقیقت لغت خوانده شد جواب طلب
 چو پای او سر ما هم از آن رکات طلب
 طراوت چمن عمر زین سحاب طلب
 در عرق گم گشت چون شبنم صدای غنچه لب
 کسیت تا فهد زبان ما عای غنچه لب
 جلوه گل کرد ما را شنائی غنچه لب
 در نه از گل کس نخواهد خون بها غنچه لب
 رفت گل هم در قفا ناله های غنچه لب
 ناله اندود دست اینترا پای غنچه لب
 سایه گل بس بالهای غنچه لب
 برق آه نو میدعی برده آنگاه است
 سوزن دریای امکان در شکست بگازد
 آنچه در آینه روشن نه بینی رنگ است
 اگر کند بر از زخم عین خدا در گاه است

نسبت خاص است آموخته دیدار را
 و آدمی منتفی بیای بخودی طمی کرده ام
 نیست با عشق بیدل بند و زانگی
 کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
 دست بال برم دام ره آزاد است
 گرد باد از نفس سوخته دمی دارد
 طوبی اینجا ترش قابل دل بستن نیست
 سرور قطع جهانست به نسبت ورنه
 رنگ تبایبی دل از نفس من پدید است
 شعله سبزه گویی نیست چو خاکستر خویش
 بیدل از ساده دلی آئینه لبر ز صفا است
 تا گل محرومی از گلزار صلیب چیده است
 تا کجا اینجا آمد آخر ماجرای داغ دل
 آرزو از فیض عام بخودی نو مید نیست
 دین دنیا چیست تا از لغزشش توان گذشت

صبر نمی دارم که گرانینه گرد و تنگ است
 که نفس مانا که کشتن عوض نه و تنگ است
 این شبهه است ای گردن خون بزرگ است
 شمع ابرق فاشده ادراک خود است
 قفس خشت صبح از جگر جاک خود است
 صید این بادیه در حلقه قتر اک خود است
 زاهد از پیگیری ریشه مساک خود است
 زهر در عالم خود صفا تر باک خود است
 گردن شیشه این بادیه رنگ ناک خود است
 جبهه نقطه دایره خاک خود است
 لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
 همچو شمع گشته در چشم نگه خوابیده است
 بر کجا خام دارم خگر می بچیده است
 من اگر گوش ندادم رنگین گردیده است
 بیش هست این دو منزل گیره خوابیده است

حبیب دانی ندارد که دست تو یانیم
خشم کل و یکد از حبیب نگه بی قرا
با هر عجز از تلاش سوختن عاری نیم
از سپند از زبان شکوه نتوان یافتن
همچو شبنم در تنای نثار تو گل
سرگرائی لازم بدستی بود یک صبح
سر و چمن لغت دل شعله آه است
سزوت طلبی و پیر سلیم بدست آر
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
هر خیز جهان چون یک گام ندارد
کو خجالت عصیان که محیط کر مش را
چون آسان نتوان گشت مقابل
مشکل که شود جوشی با ام حلق
بیدل بگلستانش جو گل رخ
بی تو ام جای که پیش می گانی هست

چون که شکم همه در چشم خود غلط است
صبح در آئینه شبنم نفس در دیده است
شعله هم بر آتش خاک من بجیده است
نقد در چشم سوختن بر عجز ما بالیده است
خشم شکلی غیظم کجا غلطیده است
نفس با قیاس صندل جبین بالیده است
سر سبز اینم زرع را بهر ق گواه است
بنا خیم طاعت شکن طرف کلاه است
این باده ندانم چه قدر و صفاه است
اما اگر از خوشین برائی همه ساه است
از شبنم از عرق شرم گناه است
حیرت چه قدر آئینه را بشت نباه است
در خانه دل هر نفسی شرده راه است
لغتش قدم صبر و خیاره آه است
یعنی از ساز طرب و چراغانی هست

کشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام
 محو کشتن و جهان آینه در بر دارد
 تا یکی زیر فلک داغ مضطرب بود
 به ظلم نتوان داد فلک داد اما
 غدر بیدادی بخت ما خواهد خواست
 غنچه این چنین گفت و تشنگی حب
 که تا مل فتن جلوه طالع شود
 نشوی منکر سامان چون بید
 چو لاله بیوزن نگ اعتبارم خست
 زمر دیک نگیم داغ شد چو شمع خاموش
 ز تخته باریم ای ناخدا چه بپیر
 بخار تربت پُرانه سید باد آواز
 ذکر سپرس تا شیر آه بی اثرم
 فلک نکر علاج کدر تم سیدل
 بسکه از طرز خست جلوه شان خست

گر همه خاک شوم خاک مرا جانی نیست
 جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی نیست
 نبری هیچ دران خانه که بهمانی نیست
 کرب ناله به سب نخود جانی نیست
 اشک اگر نیست عرق هم نم مرگانی نیست
 ای جمن بگو گلت سیر گیجانی نیست
 در شبستان علم نیر چراغانی نیست
 که اگر هیچ ندرم دل دیرانی نیست
 خزان ما دقا داد و نو بهارم خست
 فروغ دیده بیدار شمع دارم خست
 فلک کشید ز گرداب بر کنارم خست
 که میتوان فتنی بر سر زارم خست
 نشی که ندرم هزار بارم خست
 فتن کشته این است و غبارم خست
 رنگ از روی جمن چون باده از نیام خست

حسرت چو دل تو برد آسایش از بیدار دل
 گر عبا خاطر مستی نباشد در نظر
 خاک سحر اوج می شد از طبعیه نهان
 فکر زلفت سینه جا کار از لب چیده است
 آیهوش آن ندی بر چاه خرابات فنا
 بر کی بیدل مکان عمل کل میکند
 دل برق شوخی حست سراپا هست
 بیکر با چو شمع از گر پشادی گذشت
 بی او از بیج شک خزان توان گذشت
 عشق می آمد برون کرد و گاه فی سینه ام
 بزیمینامی سراغ من توان یافتن
 نیست بیدل بمقدار بهایم قلم بی پای
 بر روی او صبح نرنگی شکسته است
 از سسنگ دیده زردانی موبه است
 آنرا دمیستی همه گریزان شوی

بر تو شصت شصتی بر این پروانه حرکت
 میتوان صد سجده از خا بر و بخت
 چشم مست خون این بسمل عجب است
 میتوان از قالی انقوش حشمت
 رنگ آسایش جو اشک لغزش شانه
 دیده دلم از سر شک خن خا بر و بخت
 از فروغ آفتاب آینه مانع است
 شک جابگری است اینجا نیست
 آبله در پا اگر شک صحت است
 چون طلسم سنگ نام این معاش است
 در نه از پرواز نانا بال عفت است
 از دل گرم نفس در نه پاش است
 گردی زرد من طبعش دل نشسته است
 یارب شه را با چه مید حبه است
 عفا هم از زمان خلاق سرشته است

نویدیم ز در و در آرزو رماند
 مالا ف از مدد مجبندی زخم
 آزار عالم از سبب بنگاه است
 فاشالم و آینه بقا اینجا است
 دلیل مصیتم بکه ناتوانی بود
 کنی دانشان از کمال شوکت عجب
 خوش آنکه سایه صفت محو افتاب تویم
 نهفت راده لاشم عرق فشانی شرم
 چنین متاعم و دوکان سجده دارم
 غبار رفته باد و بحر بگو شمع گفت
 بوصل لغزش باپی رسیده ام بید
 بچه قلم هیچ تاب فکر گرداب نیست
 جوش معنی که دستغنی ز سر صورتم
 در صفای حیرتم محو است نفس کائنات
 سوز شوقم مرده آهنگ ساز بهنجو و است

اسوده ام که رشته نازم گسته است
 پیر از ما چو رنگ ببال شکسته است
 بیدل بخون نشستن خنجر ز رشته است
 کجایم ز در و دل که مدعا اینجا است
 بهر کج که رسیدیم گفت جای اینجا است
 جز نپذیر که همه سرکشی دوتا اینجا است
 که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا است
 گل است خاک و عالم ز بس اینجا است
 تو نیز خاک شو ای جستجو که جای اینجا است
 که خلق بهیوده جان میکند نو اینجا است
 بیا که داد رس سحر مار را اینجا است
 بوزش طبع بلند اسرار دنیا نیست
 چون بطنی باطن من عالم آینه نیست
 این کسان گم گشته آغوش مهتاب نیست
 ناله من چون سپید افسانه خواب نیست

گوشه امنی خشم بسته دارم چون جاب
جای از خجانه عرفان یدست او دارم
عقل من بیدل عیار متجان هوشت
ز غصه چاره ندارد ولی که آگاه است
کجا بریم ز حیرت شکسته پایی خویش
بهستی تو میدست نیستی ما را
فریبا غریبی مخور که چون گرد آب
سجود عمر اقامت کند بر افش
بعلمی که تو باشی کجاست منم
چنان بدوش اجابت سانش بید
آگاه بی فسرگی دل چه خیال است
کی فرصت عیش است درین بانگ گل
هر جا بروم از زور شبیه چاره ندارم
هر کامم براه غلبت رفته ام از خویش
و خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد

۵۴
که نظر و اسکینم بر خویش سیلاب است
صفا گردیدن ترستی باد بایست
همچو محمل دلم خواب دیگران خواب است
فروغ گوهرش چشمم جانگاہ است
خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
که گفته اند اگر بیچ نیست الدست
بجیش اگر سر خود بری جابه است
گره بخورد این رشته بسکه کوتاه است
کمان غبار خیال قلمرو ماه است
که از ضعیفی من ناله است کوتاه است
تا دانه بخود چشم کشود نهالی است
گر که دشت رنگت جان گرد سنال است
سر تا سر این بادیه سایه غم الی است
نقش قدم آینه گرد سنال است
چیزیکه در آینه توان دیدن شال است

آنکه کل از نعل غنچه جدا نیست
 بیدل من آن دولت بیدار و مفر
 تا چون کیفیت افزای من دیوانه است
 از جاشد ناله بیا بیم در دل کره
 غفلت من کم نشد از سرگذشت فغان
 تا میری ز رفتمی نگردد دروشت
 محور خجسته بودن دلیل هویت
 معصوم گردد از کیفیت شرکان او
 ما بول گام از صحای حشمت
 آنچه در بال طلب قص است در دل اهل
 از حدم دوری جهانی از بلوغ و هم حشمت
 در سنج زندگی می نویسم با دفت
 یک قدم چون تخم شکویشم ایش تا به ام
 کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چار
 میگردد از دیگر شرم از هجوم حشمت یاج

دل که شکند سر بر غنچه صال است
 که نسبت او صبی خاموش خیال است
 حلقه زنجیر در چشم خط پیانه است
 ریشه ام چون موج گوهر طلسم دانه است
 چون رو خوابیده ام آواز با فسانه است
 کاشنای زندگی از عاقبت میگانه است
 هر که می بینی بصدر رنگ گرد دیوانه است
 دست اگر بر هم فتانم لعش متانه است
 بیدل اینجا چین دهن سجد فکانه است
 همچو شمع اینجا سرتا پای بسیل نش است
 محور یا باش ای گوهر که ساحل ایش است
 نیم بسیل را تعافهای قابل ایش است
 کشت من چند آنکه پرستیت حاصل ایش است
 با وجود بی برهیا بای و گل ایش است
 ای کرم معذور و بنیاد سایل ایش است

<p> سید و مآخجا که جز محروم گشتن چاره نیست هر دو عالم لیلی بی پرده هست اما چه سود زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست ز برق شوق آهیم شعله بالا است چنان نیز تک حسن بی نشانی است ز درین عشق این نکته روشن شو غافل ز فریفته من در این مصل که از شک شسم برون می تازار نه طلقه بخر بروی چشم هم بیدل جا بهم آن شوق که در دل شرع عشق و دیو نیست شیرنده صیاد خودم چون نفس صبح هم قافله چرت سرشار نگاهم درین رق عجیب امر و روان است بورخانه نمان خانه بدوشم چه توان کرد </p>	<p> کاروان خاشاک در بارست منزل کشت نخست مجنون ما را تمام مصل آتش است چون نفس در زیر پادم دارم دل آتش است چراغ غمرده را آتش میجا است اگر آینه کردی سادگی ما است که از خود چشم پوشیدن معاست شکست اینجباب آغوش دریا است نشاط از هر که باشد کاسش از ما است جنون عاشقان کیش را بالا است بنای ما باب دیده ما است برق طبشی بود که رنگ همه کس سخت کز نیم طبش گردن از خاک نفس سخت گرده ما سرمه بر آواز جرس سخت رخیم بر بیت ما ز قدم کز در سخت مهارا زل رنگ بنایم ز نفس سخت </p>
---	--

غافل شوی از دل افشوده بیدل
 خاک غربت کیمیای مردم یک اختر است
 اعتبار با خود و اماندگان بیفتگی است
 شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است
 آب تبغی تا نگر و دهن دل آرام ها
 مرکب غلام نیست غیر از ترکسایان عذرا
 رحمت جاوید فقر از جاه و توان خشن
 جبینم گویی که بیدل نیست نور غربتی
 صبح هستی نیست نبرنگ بوس بالیده است
 هیچ آنگهی بن تار شاخ چرخ نیست
 بر تو عشق است کثرتی عذرا باد من
 چون نفس خارج نوای درد نو میدی نیم
 بایں مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما
 یا نفس باقیست در دل رنگ کلفت منضم است
 فکر آسودن لشو آورده است این سحر را

خون نیست درین پرده که باید بوس خشت
 قطره در کردیم بی خشک شدن گوهر است
 خاک اگر آینه میگردد عیارش جوهر است
 هر طبعش تا ناله ببار صاحب بستر است
 کی شود این نکته ات روشن که سرد و سست
 شعله از گردن کشی که بگذرد خاکستر است
 خاک ساحل قیمت خود گر شناسد هر است
 پیش چشم اهل پیش روزن بام و در است
 بقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است
 ناله های انجمن هم در جوس بالیده است
 شعله لوش افاده بر جا خروش بالیده است
 ناله دارم که تا فرایدرس بالیده است
 آرزو در سایه بال گس بالیده است
 آبان آینه ماکس که درت بر در است
 در دل بر قطره جوش آرزوی دیگر است

و شکاک گفت دل نیست جز عوض کمال
 عشرت آنگی ز بزم میکشای غافل بشمار
 و نعلیم حیرت ما بچکس باز نیست
 کعبه جوافه شوخهای طاقت در زمین
 سوز خونین دل ندارد رحمت افسردگی
 ای که این گلشن اندوه کدورت رنگ است
 دوری دهن وصل است بخود حیران
 هر طرف موج خیالی است ز طوفان شد
 طلمع تاسر کوی تو نه بر وار کسید
 از قدم نیست بد اعترت بخون بیدل
 سر نوشت روی جان با خط مشکین ده است
 دل مصفا کردم و خافل که در بزم نیاز
 غنچه گردیدیم و گلشن در گردن زینار
 پشت است آینه از دندان جوهر میگردد
 بیدل آن شکم که عمری بر باد میرود

چشمه آینه که خفا که دارد جوهر است
 ششای رنگ لکری پرده گرد و ساغر است
 چشم قربانی کین گاه خیال دیگر است
 بر کجا از پاشنیم ششای دیگر است
 آتش با قوت بیدل این از خاکستر است
 نفس غنچه بر آینه ششیم رنگ است
 غنچه گردان شود از خوش گلشن و چک است
 کشتی نیز فلک قد آب سگ است
 آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
 شوزر نجیر نو شمع نذر آتک است
 کاروان حسن نقش قدم این بوده است
 صاحب آینه کشین کار خود بین بوده است
 عشرت سر سبز از دلهای مشکین بوده است
 سایه دیوار حیرت سخت مشکین بوده است
 از حیرت پردای چشم بالین بوده است

ایچکسرخ ابرو غمخوار من دیوانه نیست
 هر قدر خواهد دلست بهایت حسرت جمع کن
 چون نگار از دور و زینب کی غافل مباش
 هرگز افسون مزه بر بزم نرشد شنیده ام
 شیوه محبون موضع نماید از این درشت
 که دلی خوش میکنم از التفات و محبت است
 غیر و حش کسیت تا که در مقیم خانه ام
 شور و چون رشته ساز از زبان سستی
 عشرتم بیدل رنگ و زو قوف نیست
 شوکت شاهیم از فیض خون در قدم است
 با خون شفیگان ایست شفیکم
 رخم بر ششم پاک که درین غزل گاه
 دیده بر خاک عدم هم مرده بر هم نرزد
 عشق و عشق تماشا بگذشت از دل با
 ییچکه سجده ز سیمای وجودم بدل

بر جراح شعله غیر از سوختن دیوانه نیست
 چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
 رنگینک دو در اینجا ساغر جانی نیست
 باخستین شبی داریم یک افسانه نیست
 سنگ سر کی زنده حاتم اگر دیوانه نیست
 شنای کسی خبر معی بکانه نیست
 سبیل هم پیش از دمی جهان این برآید
 نقه های ناله اما بچکس در خانه نیست
 شک خواهد سیمه گرداند اگر بپایه نیست
 چشم زخمی زرسد آبله هم جام جم است
 منع ما از برف بر ثیان قسم است
 آب گردیدن از خود بگذشتن قسم است
 گرداند که تماشا چه قدر مغنم است
 صفحه حیرت آینه عجب غش قسم است
 نشا بد حال من آینه نقش قدم است

شب که حیرت با خیالات طرح قبل قال نخت
 سحر که بخت جان ناکده ان جلوه ایم
 سحر سحر افش بند و صد چمن رنگ شکست
 رفته ام از خوشترین خنده آنکه می ایتم نور
 یکمتر چمن با گیت تم غافل از خوش سید
 بی ت شوق رنگ شعله داغ حکم
 آیم از شرم ساجت پیشگان این چمن
 تبار می افشاند ایم از آسمانها بر تریم
 کار با عشق است بیدار نه در میدان لا
 هر که آمد سیرایش این گلستان کرد رفت
 هر صوفی و ندان کیلیم امیدم کرده بود
 اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
 فینم آینه زلفش هستی مو هوم خویش
 این زمان بیدار چو بوی نشان دل نا
 در سایه این دگر بخت مست و خواب است

همچونم از بیک کیر زبان لال رخت
 هستی آینه ما سخت بی مثال رخت
 تابه پروازی رسم اندیشه خدین بال رخت
 بخودی از ما نیم طوفان استقبال رخت
 بر سر ایا میم و سواد نامه اعمال رخت
 آرمید نهادم در قالب تجال رخت
 بهر یک لب خنده توان آبر و مال رخت
 بسمل رنگیم توان خون ما با مال رخت
 بوالهوس هم میتوانم غنی از قیال رخت
 گر همه گل بود خون خود بدایان کرد رفت
 غیرت کم فرستید سخت احسان کرد رفت
 خود نمائی زین ایاسم سر عیان کرد رفت
 انقدر دایم که بر آینه نهان کرد رفت
 قطره خون بود خدین ناز طوفان کرد رفت
 چون تیغ ز سر در گذر د عالم است

دل چیست که با ناک بر نتوان کرد
 آنان نتوان چشم بپای تو نهادن
 پروانه کامل ادب بپای چشم
 دانش همه غفلت شود از فیض ربانی
 خوش این که در سیکه نشسته سخنی
 فرصت طلبی دوم انجام وفا نیست
 گیرم قدم قائل بحساب رحمت
 بر معنی سوز از پر پروانه نخواهیم
 بیدل ز سخنهاست تو مست شنیدن
 سادگی حذر از سیر فکری با خامی داشت
 باده آن شوقی که از بیجا قیامی طلب
 از ادای ابرویت فیهام لطف نگاه
 باده آن دامن غلام را بر پیشان کرد رفت
 دل نه امر و نه از صفا فال صبوحی نیز نبرد
 عینها کردیم تا بر نادر رفت اجرای با

بی ادبی تو تا نماند آئینه خراب است
 این گل غم دیده بخواب کباب است
 در کشور با بابل و پر رنجیه ادب است
 چون تارنگه کوتهی از درک حجاب است
 عیای اگر است همان رنگش راست
 به سبیل ما که طبعش گشت کباب است
 آئینه نخلت چکم از عالم آب است
 این صفحه آتش زده خردی چنان است
 سحر یک زبان قلمت موج شراب است
 تا تحیر بود در آئینه عکس برام داشت
 دل طعیدن بر در راست نما رکام داشت
 این کمان رنگ فیهام و غم بادم داشت
 سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت
 در که درت نیز این آئینه عین شام داشت
 خانه ما بعد ویرانی هوای نام داشت

عالمی صید لغت کرد رنگ عجز من
 باز خوداری عبت خون طلبها رنجیم
 ناله را روزی که اوج عتبار نشه بود
 شب که شور لیل را ریشه در گلزار داشت
 داغ بیداری نشان از آخر بجا ک تیره ام
 چون حباب از منبتی چشمی بهم آورده ایم
 دوش حیرانم خالت در چه فکر افتاده بود
 چشم پوشیدیم یک آن لب و لبست هر
 رخت یک جنبش از کان نداد آگاهیم
 چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب
 پیوستگی سحری زدو عالم بر پشت
 بر دواز سایه خیر برام مهر نیست
 این یک دم که زنگش نام کرده اند
 باز برنگش در عاقبت زدن
 تا سر حد فنا بدم کس نگیرد

در سنگست خوشین مشت بخارم دم داشت
 در صدای بال السبل عاقبت آرام داشت
 چون جرسین لکجای باده دل و جام داشت
 بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
 بود زیر چتر گل با شمع در پا خار داشت
 در خیالی خانه ماسایه دیوار داشت
 از تخم برتن زارم گریبان زار داشت
 عالمی شوخی نظاره تا سمور داشت
 حیرت اینجا خوابا از دیده بیدار داشت
 شعله آواز با جمعیت منقار داشت
 دیدار دوست مثنی خود را بدید داشت
 از خود رسیدن تو بخی آرمید داشت
 چون صبح بر لباط هوا دام حید داشت
 از چشم خود همین دوسه اشک داشت
 بیدل پنجه نفس این ره بر داشت

گر کشیدها بگر راه برست
منیت در رنگ اعتبار ثبات
قال است وزن کزین کف خاک
ورود کامل دلیل آزادی است
نتوان خجالت مراد کشید
غفلت سباب نارسانیاست
سازنومیدی اختیار می نیست
بیدل از گریه شهرتی داریم
ما چون نقد بهار عشرتم در جنگ شست
بسکه با بیچارگان راحت نصیب داده ایم
اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام
عشق هم دارد ملا فیها که چون نیامی می
سعی بستی هیچ باز بر نیار داز عدم
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
کاش بجز آن دامن میدادگر صلی نبود

گردن موج را حجاب سر است
آبرو با موج درگزار است
هر چه آسوده تر فسرده تر است
بفشن ناله نیست در جگر است
ای خوشاناله که بی اثر است
دخت خوابیدگان بریر سر است
خاموشی که شکسته تر است
بال پرواز از جسم تر است
طفل شکلی هم که میدیدم بدین سنگ داشت
رنگ انشکبت کرد دل با طعیه خاک داشت
نیت جرم ما و تو همچون هستی رنگ داشت
هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت
تشنه بر کجا زد شعله چادر سنگ داشت
تا نمودی داشته آئینه من رنگ داشت
شمع تصویرم که از من سوختن هم رنگ داشت

مغفل از دعوی لشو و نمای سپیم
 خنده صبح است که در بند گریان گل است
 در گشت تا و فاسمی کسی بیجا نیست
 خجسته آن غفلت با بخت جمعیت است
 دور بیو بی را قدامی لازم نیست
 دیده واکن و نیزنگ خجده در باب
 هست سوامی عشق اینه عزت حسن
 حذر ز ساز محبت که پر خطر ناک است
 توان به کیسی این خدا مضرت دهر
 با اختیار ز فتنم هر کجا رفتیم
 دلم با لغت ناز و نیاز مسید از
 زمانه که منان ابر کشد بیدل
 در زده است گل مقصود بهر نزدیکی است
 بر سر کام تو همن لغت ای غص
 ای هوس این همه معز و قمارت نشو

سازند از خاک بیدل پیش ازین انگشت
 عیش موجی است که سرگشته طوفان گل است
 رنگ هم که رود از خود بی سامان گل است
 ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است
 گردش رنگ نماند از غمستان گل است
 این گلستانه یک رسم نمایان گل است
 باللیل بیدل علم شان گل است
 تو مش خار ضعیفی و شعله یک است
 هجوم حادثه را بخت تیره تر یک است
 بخار را و فتن جمله صید خمر اک است
 که رنگ جلوه هر پرست و دیده فناک است
 کسی راست بود خارج چشم افلاک است
 و نه نیست بدستی که بهر نزدیکی است
 سر این شسته که با هر گهر نزدیکی است
 منت سک هم اینجا بهر نزدیکی است

میگذرد و بر آینه کف دست تپی
 اگر از لعنت الوان نتوان کام گرفت
 و در دل مژده خسته باداد و گذشت
 دوری که مقصود ز خود بینهاست
 حال سبیل همه کس حبست اندر سرخ
 همه مقصد طلبان درین مقصد گیرند
 همه گویند جد نیست با دل به
 بیدار آنجا که خون نصیب دل نچشد
 دل باید جلوه طاق لغارت داده است
 آنهم ز طوفانی نمی بینم با الفت گاه دل
 بیچاکس آگه نشد از ختم کار ز فغان
 چون نگاه چشم سبیل بی تعلق میسوم
 ز بهار امن مباش از شک و آلودگی
 طیف عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
 بقدر شوق بیدار قابل تسخیر نیست

با خبر باش که اخلاص مهر نزد یک است
 مستقیم دار که دندان بیکر نزد یک است
 یعنی این شب که تو دیدی لیس نزد یک است
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزد یک است
 آتشیا نیکه بافتان در نزد یک است
 که بداند که منزل چه قدر نزد یک است
 با چنین در چراغیم اگر نزد یک است
 نسبت آینه بادیده تر نزد یک است
 خانه آینه ام از ما عکس افتاده است
 بیدار غمهای شوقم سر صبح داده است
 در پی اینکار و آن هم تشری افتاده است
 قاصد بی طلبیم و نامه ساده است
 که همه کیش بنم است این طفلان افتاده است
 اگر قدر خاک حرفی بر زبان افتاده است
 اگر همه در بند دل باشد نفس افتاده است

شوق ما گرم عمان نیست فزون بر جان
چاره اندیشیم از فیض الم محمودی است
ای تنها کن از خجالت جولان آیم
همه جاگم شدگان اینه راز هم اند
چشم حاصل چه توان داشت که در فرج
آفتاب رسمی آباد می لازم نیست
نغمه انجمن بابش بشو می سر نسید
نذر کو هست بخار بهوار رفت من
بیچ کس نیست زبان ال خرویش بیل
بیکه حرف مد عا ناک رقم افاده است
واغ شوز اید که در این منتر لگا عشق
عقل کو تلخیص سازد خاطر اجزای ما
می طبد کردیم از اندیشه آغوش بجز
دل درستی در بباط حاد نات دهر
تا قادر هیچ جا آرام نتوان یافتن

گر بر جت نرسد ساحل ما هم در است
فکر بیدری اگر ره نذر درد دوست
عمر ما شد جو گهر قطره ما آبله است
من بخود رفته ام و قرصه بنام غنایت
چون شردانه فغانی همه بر او است
خانه چشم با یاد نگاهی بر است
سودن است نذر است زدگان هم صد است
بانجر باین که دنباله این سرمه است
نغمه پرده دل از همه آهنگ صد است
نامه ام چون حیرت آینه کیس داده است
خاک گردیدن بر آب فلکن سجاده است
عشق مشت خاک مار اسر صبر داده است
دام چشم سوزن نخچیر سخت افاده است
سنگ هم در کت میاشکت داده است
هر چه جز منتر درین داد می کیس داده است

گوهر پاکش از کفنش در نخل شود
 برق جوان آه بیدل از دم کرمش
 علمست بحیرت لفظ سوخته رامست
 شبنم صفت از لکه درین باغ ضعیفم
 قیاب قفا ایمنه کوشش نیندد
 ای شعله امید لفظ سوخته تاجید
 گردون نهین سنگ مینای دل آید
 بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
 عالم طلسم چشم چشم سیاه اوست
 ما نیم و پاسبا خلوتسرای چشم
 بیات عشق اگر همه رنگ روان شود
 شبنم نیم چشم زدن جوهر بوست
 از آه و ناله دل غلط بی منی برد
 نهجۀ شراب غرورست بحر ما
 باحرمان بحر حوادث چه میکن

میرود در بار خورشید آهسته است
 الحذر ای مایع این دودش زاده است
 این مستی آسوده ندانم ز چه جامست
 بر طایر بالوی گلی تجسس دامست
 آسودگی از جاده بسمل دوسه کامست
 فردست که پرواز تو فرسوده امست
 آن رنگ که شکست درین باغ کدامست
 تحصیل کمال تو بیک حرف تمامست
 هر دزه که می رمد از خود نگاه اوست
 بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
 تا سر جایست آلبه پابراه اوست
 از آه بیدی که همان اشک اوست
 زین دشت هر چه گرد بر آرد سپاه اوست
 رنگش کشته سایه طرف کلاه اوست
 سرای حبیب الفت مادر پناه اوست

سیرت نگاه شوکت ناهیدی خودیم
 دلدار مارفته از خود رسیده است
 آتش چشمم اینجا که برافروخته است
 چو خیال است دل از داغ تسلی گیر
 نتوان محرم محبت شد از علم و عمل
 ای نفس ما چه کار داری عقلت تا چند
 از قماش بد و نیک و جهان خبی که
 گمزه شاگرد چون است دل بیدل ما
 عالم ایجاد خلق خانه جزو کل است
 آدمی را لباس صوفی و اطلس فقر نیست
 طبع استیلا سیر نگاه عشق نیست
 بیدل از خلق اندوختن چمن صبا دل
 بهت افروزی بر طینت عاشق خطاست
 اوج دولت سلسله طبعان دور و بر نیست
 معنی دود از کتاب شعله افشا کرده اند

کاین مفت عرضه یک کف بیدگاه است
 بیدل گذشتنی که همین شایه است
 برق در اول بر دوازده نفس سوخته است
 احکام چشم بجا کسر خود و سوخته است
 صوفی با ساخته و ما و من آموخته است
 آسمان جفس سلامت تو لغز و خفته است
 چون خایه برین مانظر و خفته است
 ایچ خاک گریبان ز که آموخته است
 در بار رنگ هر جا چشم و اگر دو گل است
 دیده باشی انقیاس کسرتو از اجل است
 مانگیر و دل غم بی نامی هم چنگل است
 شاید گل البروی پریشان کامل است
 ناله هر جا آئینه گردید آزادی نام است
 خاک اگر اندوز بر چرخ است فردا زیر پا است
 هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت است

بچیدن از زمین توان گهر بر داشتن
 خود سیریا از مقام من رفادین است
 فقر بنیائی است کسب تا ز حال
 حیات است آنچه بیماری مقرر کرد اند
 هیچکس چون من سیر بی تمیز با سبب
 بیدل مشیت است اتم از افغان
 سر و بهار جلوه قدستان کسیت
 صندل فروش ناصیه عجم چو صبح
 داعم زدست بی اثرهای آه خویش
 بگذارتا بجز بنالیم و خون شویم
 خوش بهار حیرت و یک رنگ کل نه کرد
 هر جا نوای ز فرم یار بشنوی
 بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کن
 اضطراب نبض دل تهید آهنگ است
 شخص پیری نفی هستی میکند شیارها

آنچه بردارد دولت زین خاک که این دوستان
 ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جد است
 چشم اگر باشد عیار زندگی هم تو نیست
 درد اگر بردل گشت از تقاضای دست
 مشت خاکی در که داریم کاین آفتاب است
 روزگار شمی که این طنز محرم از صداست
 پیغام فتنه برق نگاهستان کسیت
 کرد بیا هم رفته ام ازستان کسیت
 این آتش فسرده چگویم بجای کسیت
 جرات فروش عرض محبت زبان کسیت
 صبح مراد افش تا توان کسیت
 ای آرزو نبال و گوستان کسیت
 آئینه دار شاه معنی بیان کسیت
 شعله در هر پریشان اندکی از خود صداست
 صورت قد و آئینه ترکیب است

حاصل کونین با مال بدست گردست
 بنزدیم غم آنوی میان در هم شکست
 شیوه خوابان عجیب از کدا افتاده است
 داغ نیالده که دل خلوتکده جمعیت است
 بیدل از نیزنگ سحاب بی باغلی
 بختی که دل آینه رضا طلبی است
 می زخم کشیدیم عذر حوصله چند
 خار جام لسی شکستن آن نیست
 دلیل جوش هوهاست غله دنیا
 بدرس دل عجی چشم چه چار و کم
 ز دور یاش غرور غافلش بیدل
 صید چون طغیان بدیم لغت مشکل است
 عرصه نیزنگی طیشهای مرا تکرار نیست
 آب بیکر در شبنم صبح تا دم میزند
 در راه نسیم بر بنجانان افتاده ایم

و ایکشت امل اسودن دست سست
 ناتوانی هر کجا زور آورد روزگار است
 شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیات
 ناله میدالده که اینجا جای آسایش کجا
 آنچه صبح زندگی فهمیده روز جزا است
 نفس درازی فریاد پای بی ادبی است
 تنگ شرابی ما جرم شیشه حلی است
 ز ناله تا خجوشی نهر ارشده لبی است
 عجز اگر خوش است آید ز غلت غلبی است
 که مدعا ز نفس تبایان شود عربی است
 من دلی که میدیش خروش زیر لبی است
 هر که بیا محبت گشت سر تا پا دل است
 اشک ترکان خون در رنگ بکس است
 سینه چاکانه ز نفس بر لب دندان شک است
 بر سر ما سایه گرست تیغ خال است

تا نگردد یافت آسایشم نیز نگه بوسن
 از تخلص عافیت بگذر که در دریا عشق
 کوشش مانع بر منزل مقصود است
 نیست از دست تو بیرون اختیار صد
 اختیار حسن عشق از شوق کامل برده اند
 باطن آسوده از کجیف بر هم میخورد
 زهی مخوری عالم کلی از حسرت حکایت
 بفکر چاره سودا ما یارب که بر دارد
 نگه را خانه چشم است بنحیر گرفتاری
 بطوف خانه خورشید غلظت و منی باید
 خوابی که در چرخ بخت کار اجزای رنگست
 چه می آید چو از روی چهل بطوف ابل بید
 احتیاجی مانع سبز و گل شامل است
 عتبات غبار و فقر باید است حبس
 هر قدم عمن ترک است و پستی پای تو گناه

زین معاصی جز بوم که بختن عاقل است
 بر کجا بیدست و پای جلوه گر شد سائل
 در میان بسمل و رحمت طبعه حایل است
 پنجه خود را جو گل تا پنجه میسازد دل است
 میرود از کف دل و در شمع محزون چل است
 پنجه با ناقص بر لب ساند بیدل است
 نگین ناقص باشد بر زبان خمیازه از نا
 دو عالم بکجیون راست از سوز دو باد است
 منی باشد بر دل پرواز ما از حلقه دلا
 ز پستی گشتن نعلان لب است احسنت
 هنوز امید سر سبز است در اندیشه جفا
 که موهوم است چون تا نظر آغاز و پنجا
 هر چه میرود ازین صحرا زبان سائل است
 خاک از آشفتن غبار است و کجیت گل است
 که بجم آبله این است سر تا پا ذل است

سیل بنیاد خیر حسرت دیدار کیت
 بسکه الصهای عجم و نشین بنجودیت
 بیخ غیرت و بغل دارد هوا باغ دهر
 بسکه هر غصوم لغارت رفته بیداد است
 از سر مستی بذوق گریه نتوانم گذشت
 چیده ام بر خوشی از غفلت بیاد آگهی
 جهان نقش خیالات این آن خالی است
 گهر ز یاس کمر بر شکست موج بخت
 سراسر غلغل ازین چنین مگو و سپرس
 کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور
 زجیب هر مژه آغوش میبکشد حجاب
 فریب نصیب گوهر محو که همچو حجاب
 حبیب است اگر خلوتی و انجمن است
 بهم زبانی آن چشم سرمه ساییدل
 لغزش سوخته و بهوس که اخته است

جوهر آینه چون حکم حکیدن باطل است
 آب اگر گرم ازین خاکم روانی مشکل است
 چون شفق کردی که نایل فشانند نجاشی
 رنگجم در خون من بازند عکس قاتل است
 تانمی در چشم دارم خاک این صحرای گل است
 این جابا آینه دل دارد اما بیدار است
 هرزه و هم مجنبد این دکان خالی است
 دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است
 خیال ناله فروش است و ستان کی است
 توهم تبار که میدان متجان خالی است
 بیا که جای تو در چشم و ستان خالی است
 هزار کیسه در این بحر بیکر این خالی است
 بدون ز غولیش کجا میرود بی این خالی است
 جو میل سرمه زبان من از بیان خالی است
 جو صبح آینه ام از لفسن که اخته است

سلامت از روی وادی رحیل مبارک	که عالمی بفسون نفس گدخته است
ز انفعال بپی نیست لذت دنیا	عسل مجواه که اینجا گس گدخته است
ترجم است بر اندل که گاه عرض بار	ز بی نیازی فریاد رس گدخته است
مگر شکست بفریاد ما رسد و نه	در ای محل مقصد نفس گدخته است
بغارشت پر ما شمار دام کیند	که عمر با هوای نفس گدخته است
طلسم هستی سبیل که محو حشرت است	چوناله بسج خمدار دزلس گدخته است
بکه دارم غنچه بان شوق تو پنهان زیر پوست	ز گدخم از بی چاک گریان زیر پوست
تا مراد عالم صورت مقید کرده اند	زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
عصو محضوم حشرت دیدار می آر دیبا	نخل باد ام سرچشم حیران زیر پوست
چون جاب از یک پیکر حیرت سرشت با پرس	نفس با بی پرده پنهانست این زیر پوست
تا گردد قابل ماحر کل غیبی شمر	همچو گل خونی بجل کردم بیایان زیر پوست
عیب با بی پرده است از کسوت افلاک	نیست پنهان سخن ناتوانان زیر پوست
خرقه بر ابل خدا آئینه رسوای است	کی تواند کسپیل از پنهان زیر پوست
تیره تجهها ز بان لاف از زیر لب است	برده خاموشی شور جهان دود شست
استیاج ما ساجت پیشه اظهار نیست	اینجا گم کرده ایم از غرض مطلب است

کیسه اندوزی نذر در صدفه اسودگی
 بی نیاز از لبیر و دور آخر کار نیست
 همچو عکس اینده دارد و هر را سر مایه ام
 و در دنیای است هر جا شعله روشن شود
 رنگم درین چمن بهیچ زنده نیست
 افتاده ایم در قدم بر مردان گسست
 حسرت بامم بوسه عیث قال میزند
 گردنیازم از سر کویت کجا روم
 می تازد از قفای هم اجرای کار است
 ای بکیسی بنال بدردی که خون شو
 چون صبح این در کی بر دیت کشاده
 بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
 زیر گردن طبع آزدنی نوای برنج است
 نفل از ایه شهرت همان سوت هت است
 آنیکه نمی نالیم عرض شکوه بیدردی است

عقده دل چون بهیم پرست نین عجب است
 آسمان اوج بهت جیستم از کوب است
 رفتن ز گیم تپی کردیدن صد کس است
 بهیچاری بنض را بیدل نهیگام است
 یعنی پر شکسته بجای سوزده نیست
 مار که همچو آبله پای دونه نیست
 نقش قیسمی بگین تو کسده نیست
 بسمل اگر پری لغبتاندر پرنده نیست
 کیمیت خاک غیر عیان فکده نیست
 عجزیت رنگ مایه اییم و پرنده نیست
 پاشیدن غبار لغت هاست خنده نیست
 چشم خواب فیه نهیجتم ببنده نیست
 بسکه بستی دشت این کفیه صد است
 تا بقید برگ بود از بی نوالی برنج است
 ورنه از ماناله در دشت شالی برنج است

دهر اگر غفلت رواج چهل باشد پاک نیست
 در هوای مقدس بیدل براه تظا
 طوق چون فاخته شیرازه مستی بر است
 شوق غارت زده انجن دیداریم
 عجز آینه و اماندگی مانده شود
 مابیک صفحه رصد نسخه فراغت داریم
 از دلیران جنون مار باطایم
 مست شویم درین شوق ز سر گردان
 رحمت شمع بقدر که از است اینجا
 بکه داریم در این باغ که در بیدل
 چون حجاب آینه از جشموشی رویش
 گداز از سحاب اگر آگاهی از زرفنا
 نور مینش حلاصرت عیب شی کرده ایم
 بچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق استنا

جلوه بانیزنگ بود آینه زای برینجا
 نقش گشتیم لیک اواز پای برینجا
 حلقه دو دکن کف خاکستر است
 هر کجا آینه چون شده چشم تر است
 طایر شوخی ز نگیم گستن پر است
 دل آشفته اگر جمع شود دفتر است
 قطع امید دو عالم برش خنجر است
 گرد بادیم دهن گردش سراغ است
 بر قدر بکیه خاک شود لبر است
 لاله سان آینه ز نگار نشین در بر است
 دم فرو بستن چراغ عیش مار و عین است
 چون شود متبرل نایان گرد راه فنا است
 رشته نظاره ما تا چشم سوزن است
 در نه جای نامه نشین مار خواندن است
 شخص هم مکس اگر آینه در دست است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دمن
 گرم رفتار یکسر در راه آن یکا گشت
 شب ز برق بخودی چون کاغذ تپنده
 در شمار روتو چون آئینه جنبش
 الوداع ای نغمه و صفت که افزون
 چون سپند از دروغ و باغ یکسپهر
 بعد ازین در بند گوهر خاک بیاید
 سجد به شکر فنا خاص کسی چون شمع
 در گذار خود چراغ کمر فیض مرهم دیدیم
 هست ما را دماغ بی نشانی هم بود
 بی نیاز بیای پاس از بهر ما سا مان نکرد
 همچو بیدل هر که زد در دهن حیرتیم
 در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است
 حلقه گرداب خیر از پیش امواج نیست
 و فوق عشرت سید با جزای محبت بیا

لبست دست خود بداند ان دمت کین است
 کام اهل چون شرخ در سجای باکذا
 سوختم خد آنکه دغمت بر تن من باکذا
 هر چه بابا بود حیرت برد و شبی باکذا
 عشرت امروز ما بنیاد با فردا کذا
 دو دایه دشت رفت و مرا تنها کذا
 قطره بارش شوقی دشت در دریا کذا
 هر که طی کرد این بیابان سر نیز باکذا
 میوان خاکستر ما را بداع ما کذا
 خود نمائی بپذیر سر در پی حقا کذا
 آفتاب دوستی که توان دهن دلبا کذا
 کام اول حسرت رفتن چو نقش باکذا
 خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن
 عهده کاری که من دارم هجوم ناخن است
 اگر بافتنی ساز و خنجره مانو گلشن است

خام کار الفت داغ محبت میستم
 ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناس
 ضبط بیا کی است و کیش چون ترک ادب
 اشک محو نم زبان در دمن فحش است
 معنی سوز است بیدل صورت آسایم
 امروز که امید بکوی تو مقیم است
 سسلا بدریا چه قدر کرد و پوشد
 آتوده دلی الفت یاس است و گز
 نیز گلی گلشن نشود هم سفر گل
 بیدل ز جگر سوختگی چاره ندایم
 بر کرا و دستی ز محبت بود جز بر دل شد
 دل به رفتی که بستم صورت آئینه بود
 زندگی در هیچ و تاب سخی بجا مردن است
 شکم و کم کرده ام از ضعف راه صراط
 سر و گلزار منا طوق قمری در بر است

همچو آتش سوختن از پیکر بارش است
 نیست جز نفس حیات آنسر که موجش کرد
 بی گریبان است من با پی برون از دمن است
 در چکیدن از مرثه تا دامنم یکشوی است
 جامه احرام آتش سینه داغ من است
 کربال کنایم دل پرواز دیم است
 ما ناره کنایم عطائی تو دیم است
 امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
 آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
 باداغ مرالا صفت عید قدیم است
 سبکد پر تو یک شمع این مغل شد
 نسخه موهوم مکان جز خط باطل شد
 از طبل عالمی بسیل شد و قاتل شد
 ورنه این ره لغزش با دشت گزین شد
 گل نکره از سینه ام آسمی داغ دل شد

به چشم گوید بر باره جولان بسته است
 نیست این از بلا هر کس فکر هست و جوت
 غفلت پاره دار عمر مبادی خوش است
 بهی آید خبر هیچ از معمای حیات
 در خوابات حقیقت هیچ کار افتاده ایم
 بی فغان تو ان بکنه معنی شیار سید
 غیر حیرت آبشار مزاج عنایت نیست
 شکوه از خوابان نمی آید که در کیم
 و می شنیم گر یا تو گلی خند پذیرفت
 هر قدم در راه لغت داغ و در دایم
 شمع از محفل سراج گوشه امنی شد است
 رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ هر
 از خزان این جوش گل تا الله را پیش
 هیچ شنیم بر نیار در سر حجب نیست
 از تماشای کاه مستی مدعا سیر دل است

چشم ما نابودلی هم این نیا بان گل است
 روز و شب گرد آب بویخ خنجر بگوست
 چاک دامن نگه است بین گان و گوست
 لفظ ما که دانشگاهی معنی حرف نکوست
 بانی خم است و دست و دوش عالم بگوست
 آینه گر خاک دوبرو عالم رو برو است
 چون گما قوت اینجا ریشه در خون بگوست
 رسم بین جفا خاصیت می شکوست
 از زبان شکیم درد دلی شنیده است
 هر صیفی تا سر کوی تبه تابید رفت
 چون نگه خود را نهان در چشم در دیده رفت
 شنیم اینجا یک سحر بر برگ گل خند پذیرفت
 میتوان چون رنگ اینجا بکفتم گردید رفت
 گردان از چرخ گل خواهد نظر پوشید رفت
 چون نفس باید بر این آینه هم بچید رفت

ای سحر در شک شبنم غوطه میاید زدن
چشم غیرت هر که بر او راقی بود شکست
بیا که هیچ بهار بحیرت مایست
تو ساز جلوه کن مدعا دل دریا
بقدر بر زدن ناله وسعتی داریم
چو موج گر شکسته رسی غنیمت آن
نخاخواه که تنال سبزی عالم
زیاد من بسکوت ایجاب فایع بش
هر چه می نگرم بر فشان نیزنگ است
اگر ز موج ویم برای چه موج کو گردا
هر چه میرسی از خود گد بشتنی دارد
بنا سیدی رجمی ای دلیل فنا
حساب یکبسی کجا توان دادن
عین بجز ز فکر حیات مستغنی است
آنک یک لحظه عمر گان یار است

که شک رنگ بر عافیت خندید و رفت
بجو بیدل معنی سجایلی فهمید و رفت
شک رنگی میدی تماشا نیست
زبان حیرت آینه بی تعاضات
خبا شوق جنون مشربست و حیرت
در این محیط که بحر بحرست بالایت
بدون ز آئینه حتمت حاج بید است
که غیر ضبط نفس نام این معنائت
که گفته است جهان تشیان غفائت
جهان بخوش فرو رفته است در آیت
بهوش باش که امر و رفت و فر دایت
که تشیان هو سیم و در سخن جایت
بقا که ام چه هستی فایم از آیت
رسیده ایم سجایک بیدل انجایت
فصحت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
 گوشش کوما شود آینه راز
 بخت شعله سه از خاکستر
 چون شرر کاش بمنزل بزم
 مرده بزم قیامت دارد
 بیدار از خشم بود رونق دل
 نسیم گل نجویشی ترانه بردارست
 چمن وصل تو ام مژده میداد امر تو
 فسرگی نشود دام حشمت زنگم
 کجا رویم که سر منتری بدست آریم
 نگاه شو قم و غنم بجوم به پرده شرم
 توان از بنجو دیدیم که در سیر عالم حسن
 که ورت از دل بر دخط او بیدار
 دیده را که بطنه دل محرم نیست
 نهیقه و هم ز آغوش نگه می باله

وصفت عمر آینه این اسرارست
 ناله نفس بجایارست
 نفس سوختگان هموارست
 ناله ماز سفسه بنیوارست
 آرمیدن چه قدر دشوارست
 خنده گل نفس بجایارست
 که موج رنگ گل این چمن گسارست
 بیارتا سرکوی تو یک گل اندازست
 شکسته بالی انبرغ دام بردارست
 چو خط دایره بنجام ماهم آغازست
 و گرنه بر فلک امروز یک در بازست
 شهیدیم و غنم قلم روزنازست
 برای آینه بار غبار بردارست
 مژه بر بزم دن از نیست زد ما کفایت
 دیده هر که مژه آوردیم عالم نیست

عدم سایه ز غورشید معین گردید
 مسج در آب گهر آئینه همواری است
 هیچ دانا نزد تیشه نیای آرام
 که جهان باز بر سباب فرونی دارد
 کرده باز بود دولت سستی و حجاب
 ای خون داغ شواز کلفت عریان
 باعث حشمت جسم است نفسها بیدل
 از خوشی خانه دل را با خواهر شکست
 نیست بنیاد تعلق آفتد رنگین بنا
 از بر و گشت کند حشر صد آبروست
 در پیا بانی که ناپید است راه ترش
 نقش خدین عیش در جمعیت دل سینه
 بازم بدل نوید صفای سیده است
 این صیده گشت که از خوش گشتگان
 جات کجا و من کجا ایک حار نیست

اگر تو شوخی نکنی بهی ما بهیم نیست
 دل اگر حج شود کار تو بس در بهیم نیست
 از بهشت آنکه برون آید هست آدم نیست
 بهر سالان کمی ذره ما بهیم کم نیست
 با سلیمان نقشی عوضه دهد خام نیست
 دهنی داده ام از دست و گریبان کم نیست
 گرد تا بهم نفس باد بود لی ارم نیست
 چون حباب این شیشه را با صندل شکست
 این عسلم هم را یک شست با خواهر شکست
 شبنم بچا دست اگر موج بود خواهر شکست
 میزد گردن از خود تا کجا خواهر شکست
 بجز آئینه شکن نگها خواهر شکست
 از پیشگاه آئینه صبحی دمیده است
 بسمل جو رنگ در جگر خون طعیده است
 نقاش دمن تو بدستم کشیده است

فاضل سبایش از دل باین انتخابین
 و انعم ز رنگ عجز که با آن خسر دگی
 کل جام خود عجب بشکستن نمیدهد
 بنیدل خردم علم شان نیستی است
 تا به پنجم و از گونیها فرین گردیده است
 و ششم چون صبح گردد و رخی شود بخیر
 جلوه هستی غنیمت دان که فرصت پیش
 این المهای که احرام میدهند لبسته
 فرس هموار است هر که ماه میگردد بلال
 همچو موج از بهمت بند تعلق فارغم
 تیره خمتی زب حسن خاک اریا نیست
 ز دست دل نفس در خط است
 روی از خود اگر چشمی کنه باز
 ز چشم سرده آلودش تبر سید
 نمیدانم که عوص مد عاجیت

این قطره از گدازد و عالم چکیده است
 بی منت قدم شکستن رسیده است
 صاف طریقه همیشه رنگ پیده است
 این خامه خط بصفحه هستی کشیده است
 سر ششم نیز چون نقش نگین گردیده است
 از غم کم فرصتی آه خیرین گردیده است
 حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
 تا بخود چینی نگاه و اسپین گردیده است
 در کمال اکثر رنگ کردن حسن گردیده است
 و همن مار شکست رنگ چین گردیده است
 شاه بیدل خال خسار زمین گردیده است
 گره در رشته موج از حجاب است
 زمین تا آسمان فتوح یاب است
 زبان اینجا چو مرغان بی جواب است
 ز بهی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز محط نشسته در
 کم آگست آلفه در یای هستی
 بیابان طلب سحر است بیدل
 چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
 ز نور حادثه فارغ بود دل روشن
 به پیروز تو تشرف آبر و عجزی است
 ز بیدلان شو من که تیر احباب
 در این محیط افانت مخور خسته دلا
 خموش بیدل اگر هست آرزو دار
 چون شمع بر آرد مژه ام تا ز شر موج
 وارد لطواف سخت در دل گوهر
 در بزم تماشای تو از جوش بحر
 فیض کرم از طینت ممک نوان یافت
 بیای تا فیض از گوهر دل بود
 کرده این شام سر زلفت کف آرد

از لب تشنه اشک کباب است
 کز دنا دست می شوی سراب است
 که آنجا آبله جوش حباب است
 که بخود لیست کل عافیت بد من موج
 آب چشمه آئینه نیست بشیون موج
 شکستگی است با جسیر بر تن موج
 یک نفس گذرد از هر جوش موج
 شکست خاطر خویش است چوین این موج
 که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج
 همچون پر پروانه ز لذت جگر موج
 از صافی دل جامه احرام بر موج
 چون جوهر آئینه ز ناز تار قطر موج
 چون موج با حبل متبر او دگر موج
 دارد ز حباب آئینه در پیش طر موج
 از چاک دل شانه ز نذ فیض سحر موج

تحرکت بان افت دلپای نخواست	برگشتی بازه بود جیش هر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلپاست	در گشتن این بحر بود سبیل ز موج
از عالم دل شوخی اندیشه بردن نیست	این بحر بسا جل نکشد زت سفر موج
و انانیت حادیه را سهل نداند	در چشم تر بحر بود تا قطره موج
بیدل لب اظهار جای پینه نخواست	از خشک لبی چاریده و گهر موج
از که اگر گل فشانده چرخ در دامن صبح	آفتاب آینه کار در دره جلان صبح
صورت رفته غبار خاطر روشن نیست	آسمان دودست از خاکستر تا بان صبح
سینه چاکان خاک از موج کما نیستند	بمحو زخم دل نمک دارد لبخند ان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد صبحان	شمع راتنج است بر سر خیش دامان صبح
باطن پیران نباشد بقیر و غ آگهی	قبض یک بر بود از کنج بیابان صبح
دانه شک است قوت هر دو آن خاکل	غیر شبنم نیست بیدل آده هیران صبح
نهشت چشم ترم بکعبه تاب خنده صبح	ز شک داد چو شبنم جوی خنده صبح
شبنم گل چاک دلم نمک دارد	ملاحی است نهان در قفا خنده صبح
درین قلمر دشت کجاست فرصت عیش	مگر شمع فغنی در رکاب خنده صبح
غیر شبنم شک از بسا عمر نماند	یجاست نقطه خند از کجا خنده صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ
 بخال هم دلم کس نشوخت غیر از داغ
 زبکه فیض رسا دیده ام بر سوا
 بعیش اگر نفسی مسکینی مباش امین
 رسید نشسته بری تو خفته بیدل
 آن سبکه چون خاک که تن خاکسار دانی اند
 درستان جهان از بسکه در غلغلست
 بر خط اول بدان مار که از خود ز قفا
 نیست بیاس نفس دل انبات آرد
 برد بان عنت چون سایه از افادگی
 رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
 بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر هر جا
 اگر خضر خطبت از چشمه حیوان نشان داد
 تانایب بگر از نادیده آینه حیرت
 نمی برسد بر روز مینوئی سبکبلس

بر روز ناهمچه گل حساب خنده صبح
 جز آفتاب که باشد کتا خنده صبح
 ز حبیب باز کنم انتخاب خنده صبح
 که میکشد ز شبنم گلاب خنده صبح
 بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
 خوش نما تر از نگه بر و خط افتاده اند
 خلق چون لوح مرار نقش غریب داده اند
 همچو حیرت بر در آینه با افتاده اند
 سحر با تکیه بود تا مو جهاست داده اند
 زیر بار خار خوش و شش تحلی داده اند
 خاک را آن بر طوق سر کشان داده اند
 اهل معنی بکفتم با تیره نخی زاده اند
 عقیق لب چرا چون شمشیر زان داده اند
 رخت از حلقه با نخی لف صد آینه اند
 مگر دخت که دستی بر دل ایرین داده اند

در این گلشن شکست ظاهر ما را آستان کن
کسی دجوی ازادگی چون سرو سپید
نیکو بخت شوق حیرت پیشه ام شکبی
بدی باید شدن چون بلبلان را درین
چرا زین آبرو بخود نالای سنون عم
بدری ای تجرد رهروان ساحل صلم
سخن باشد ما از زندگی روشن خیالان
ز خود گامی بردن آنجوهفت تماش کن
بست و ای جان ارم که در جلالان بنیای
منوچهر لعل بباران گذرین واد
بگلزار بهار جلوه داد دیده بید
از هجوم کفت دل ناله بی آهنگ ماند
سختیم و سخت ناکی زار و شوشند
نام بافتن گلین بال پرواز راست
از حیا موجی برده خید دل از هم گشت

۵۴
که مرغ رنگ پال و پر از برگ خزان دارد
که با هر حاصل از مینا ز سبک بان دارد
بیا گلشن آینه از شبنم زبان دارد
که هر شاخش ز بوی گل خندان در کمان دارد
که تیغش از دل فراد و سنگستان دارد
ز ترکان کشتی نظاره ما بادبان دارد
غم مردن ندارد شعله ما از زبان دارد
که معراج سرفروزی بهین سبک بان دارد
تم در پیرین تحریک من ناتوان دارد
جره بار شکست رنگ گل این کاروان دارد
ز هزار نگه گشت خیرت درد بان دارد
بوی این گل از جیفی طلسم نگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیزنگ ماند
ما ز خود رفتم اگر با پی طوط سگ ماند
آتش آینه ما خیرش در جنگ ماند

بست تکلیف طبع نهایی سستی علم
آبی بهوا چهر زد و چرخ برین شد
نظاره بصورت زد و نیز گمان رخت
مخفیات چه فسون خواند که در خلوت تو حید
گل کرد و مسجودی من بهجاه و در
عنا هم از شهرت خود گشت فسران
و قیست که بر یکبسی عشق بگیریم
از حلقه حیرانی ما هیچ پیر رسید
که هیچ نباشد بطبعش خون شدنی است
این سر صلی که دهن صدق شکسته اند
یار شکست من بچه اخنوخ شود دست
ما ما خزان ز کویتو دیگر کجباریم
نگی ز رنگ عجز منت ای ما نخورد
ایدهایشان اظهار ناتوان گردید
خونم که حشمت نکرد و محتاجان پروانم

آرمیدن هفت انسا از کیهانی آهنگ ماند
داغی بقیارالم آسوده زمین شد
اندیشه معنی نظر کرد و یقین شد
برگشت بنگاهم ز خود و آینه بین شد
یعنی جو بلا هم خم محراب جبین شد
آخری گمانی من نقش نگین شد
کین شعله خار خوش خاک نشین شد
آینه کند نگهی بود که چین شد
ای آینه دل شو که نخواستی بازین شد
عرص کلاه داده و گردن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در پای رشته ما سرخون شکسته اند
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
ز بس شکست لم سرمه قان گردید
شکسته پانی من در قفس نایان گردید

ز خود برآمدگان یکدم فلک بازاند
 دلی بست تو افتاد مفت شو خنیا
 کتاب سی غبار خودم که این کف خاک
 چه شعله حشمت اجماع سار عافیت است
 قنای حشمت بسیار پیش بازدن است
 چه طفل تنگ میرس از رسائی طبعم
 بر روزگار مثل گشت بیزبانی من
 آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
 جلوه هستی ز بس کفر صستی افشاید است
 باضعیفان اغترشی داریم اگر بر دوا نیست
 آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
 چون آه که در بگذر تا بیداریم
 کلفت زدای کسبیه لها تو وضع است
 یک کلام بیش نیست ه وادی فنا
 هر زندگی است بارگران جانیم هنوز

نفس دو کام گذشت از خود فغان گردید
 بروی آینه صدنگ میتوان گردید
 در آرزو تو مود آفتد که جان گردید
 بهر کجا بر مار حشمت تشبان گردید
 چمن هزار گل افشانند تاجران گردید
 ز خود گذشتیم اگر درس من ان گردید
 خوشی آن همه چون شد که دستان گردید
 گر همه فرکان بهم آرند دهن میشود
 چشم نبندند دید نه شنیدن میشود
 سایه را از پا افتادن پای رفیق میشود
 خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
 هر کس پادشاه اسر فراز کرد
 از قیسه میتوان که سنگ باز کرد
 این رشته را نفس کشا لیس را ز کرد
 قد و تمام را خم ابروی نماز کرد

اگر نظاره گل میتوان کرد
اگر این است عیش خاکستر
نظر بر خویش و اگر دن محال است
زینیه اگر آتش سوزان گله دارد
که دل که بدانم ز غمت ناله فریاد است
در عالم آسودگی خویش و انغم
اگر گلشن خاشی گل کست
بد بیرازین سحر نتوان گذشتن
ز لب لطف و قهرش همه شاد است
بهر دشتی که آشوب جویم رینا گردد
بویا بر گل تکین شبنم میکند حاصل
عوازل کثرت هستی است حدت را
ز خاک سجده هم کم نیست ای باد صبا
بلواف خاک بخون و فراق کو کتیان کمی
کبوی است که تکلیف بی نشانی بود

بچشم شوق بلبل می توان کرد
ز بسجی هم تنزل می توان کرد
اگر گویی قافل می توان کرد
و بوانه هم از خار بیابان گله دارد
که لب که توان گفت ز جانان گله دارد
موج که از جبین دامن گله دارد
لب بختی تعلیم بلبل کست
شکسته است کرمی مایل کست
نگه میکند گرفتار کست
برنگ دادم حلقهای نقش با کرد
نگاه شوخ ما هم کاش بر لبش جای کرد
خلل در شخص کیا نیست قمارت با کرد
مبادا اوج جرات کیر و دست عاگرد
اگر سوا سری دارد بگو تا گرد با کرد
غبار شتم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بقیابیم نیافت کسی
 ز ناتوانی شبهای انتظار سپرس
 علم بهره دانی ندادم از این عاقل
 خوش آن نشاط که از جذبه دم تغیت
 جهان گذر که اینست و ما نسیم
 بهار عمر صبح میدهم می ماند
 ثبات عیش چه چونی که چون پرهاوس
 با چشم صد فتنیت موج بتابی
 قلع بدست چمنستان شوق کینیت
 ترا به برزم ادب کلفتی که هست این است
 برای خاطر من آینه بدیدند
 چه سان تا بم سراز خربان تسلیم
 طلسم زندگی الفت بنامست
 اگر عالم برای خویش بیدست
 جلاهی نیست داغ بندگی را

بزرگ لاله بیدردم استخوانی بود
 نفس کشیدن من بتو سخت جانی بود
 که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
 چون شک خن ما بقدم روانی بود
 تو هم در و فتنی باش اگر توانی بود
 نفس بوشت صید رسید می ماند
 جهان بگلشن رنگ پریده می ماند
 شرک مایل آریده می ماند
 سرگل بچهره ساغر کشیده می ماند
 که شوق اسیر دل نا طبعی می ماند
 طفیل چشم من غم آفریدند
 که چون ابرو غم از چشم آفریدند
 نفس را یکتایم رزم آفریدند
 برای من مرا غم آفریدند
 اگر بشنم و گر کم آفریدند

نخت من زلفت یار را ماند	وضع من روزگار را ماند
تا نظر باز کرده باشی است	عمر برق شدار را ماند
مژه واکر دنی منی ازاد	همه عالم عینار را ماند
محو یاریم و آرز و باقی است	وصل ما تظار را ماند
تا به نیرم از بادیه ام شور طرب پیش	همچو چینی تار موی کالنه طنبور شد
بسکه شد نظاره لغت بدل با هر شرم	دیده اجابت من خانه زنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا	شعله گرد و د خارغ گشت عین نور شد
گر نگذارت چنین دروید و دارد اثر	آب در آینه بهم چون شکر افلاک سحر شد
رنگ منت بر منی باید دل اهل صفا	صبح زخم خولین را خود مرهم کافور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناام	موی جوهر چینی آینه قفسور شد
آبله بی سعی پا فردی نمی آید است	ریشته تال از دیدن صفا انگور شد
صحت سیرست بیدل حاصل عیش و بیا	هر که شب بخورد و خواب صبحدم محذور شد
تنم از صنف باز نشسته دیدن نرسد	تا هم از گم شد گیاه بشیدن نرسد
غنچه سان دانه شکسته شاخ کلم	قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
کی رسم در چین وصل که از سعی شکست	زنگ افسرده من تا به بریدن نرسد

طبع آزادگرانی نکشد از دم عمر
 بال بطنی قتی سبیل ما کو تا هست
 بهره از صحبت نیکان نبرد و نیت
 نخل شایم که در باغ مراد و وحی
 جوهری آینه عریانی نیست
 چشم بارغم و محنت هجران بیدار
 تا با عالم رنگ بنیاد مناسختند
 بیچرخ از گریه من در جهان شبی نیست
 ز عذاب عشق دارد حسن بال مهرشی
 گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع
 سینه چاکان ادماغ سخت جانها نمود
 بیدل از دام شکست دل شکستن بهشت
 تا چو اند دل ز آغوش طبعین داغ شد
 عاقبت کردن کنایه طوق کردن نفسی
 غلام از خیش اما نه قید روانم که دوش

قامت سرور ز پیری بختیدن شد
 دست این موج بد امان طبعین شد
 اشک تا سر حد بهش بدویدن شد
 غم را مبتلای رسیدن شد
 دامن پیرین فقر به چیدن شد
 قوت من که بیک ناکه کشیدن شد
 کرد پا را چون نفس در راه دلها رفتند
 بخودی دست است هر جا رنگ صبا نختند
 طح لفت از شکست خاطر ما نختند
 آید و درد من خود همچو در آب نختند
 از شکست رنگ همچون گل سر نختند
 ریزه بنا زلفت در راه ما نختند
 صطرب این سپید از آرمید داغ شد
 شعله هم آخر بهیم کشیدن داغ شد
 برق حیرت جلوه دیدم که دید داغ شد

همچو طایوسن هوای عالم شودم پیرس
 غیر غیرت شمع مازین سخن چهل نکرد
 تا در آینه دل آه لفسن و ابا باشد
 طلب آفرده شود بهمت اگر نیک قصاست
 دل نذاریم جهان با کشتن صد الم
 یعنی و اماند گیم کرد منزل سدهوش
 جور گردون ناله دلگیر روشن میکند
 بی ندامت حلقه ماتم بودت رد تا
 گل ز شبنم در سق از دعوی حسن تو شود
 موج نکبت متغیر آید آبروی برگ گل
 چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرآ
 بر بایض دهر منقوش است خط خال دهر
 هست بیدل غلنه فانوس چشم غیر و غ
 چون اندیشه بگذارتا دل بر شر برچید
 چه بچکان است طی گرد و باط مشرب غن

بر زدم چند آنکه در بالم بریدن اشع شد
 آنچه در دیدن گلش بود از نذیدن اشع
 کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
 طپش موج با نذازه دریا باشد
 رنگ سبیل است اگر آینه از ما باشد
 گره رفته ره آله با باشد
 شمع بیدار کمان اتیر روشن میکند
 ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند
 شمع خجالت صلیبت تفسیر روشن میکند
 رشته شمع زبان تفسیر روشن میکند
 چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند
 موی کافوری سواد پیر روشن میکند
 هر شب آنجا شمع بچکان تیر روشن میکند
 بدانش تار کن چند آنکه سودا کبیر چید
 چو مگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر چید

گداز محو حال تشنه چشم اندازم
 صدای تیغ اومی آید از هر موج این دنیا
 چمن جلوه ات چون بوی گل بتیاب میازد
 ریاضت نشسته می بخشد دل فشرده مار
 دل آواره ماگر کند اظهار بتیابی
 غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مخونم
 زموی پیری ام گر اسی دل میشود افزون
 نفس را از دل گرم چه حاصل غیر بتیابی
 چنین که بر سر مویم تراود فوق آسایش
 تو صبح با طیالم فکر صیادی بود بیدار
 چشمم ز بیم اغوشی مژگان گله دارد
 بتیابی دل سنگت به پیر میا نیست
 غافل مشو از شعر که بر مصرع موزون
 افتاد گیم را هر کشتو رطوبت است
 در شکوه خار است گل آبله من

که دل هم تنگ حسرت گردود چشم پر چرخ
 دوزین اندیشه حیرت دل تا از سپهر چرخ
 خرمیت شایع گل را موبه سیمای میازد
 که از انگور رز آخر شتران آب می سازد
 فکر رنجبت گشتگی کرد آب میازد
 تبار جاده هر نقش قدم مضرب میازد
 نمک دیده غفلت بجام خواب میازد
 که دود از صحبت آتش بیج و تاب میازد
 چو محمل عقلتم آخر طلسم خواب میازد
 که میل آبی از چشم شدن قلاب میازد
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد
 از باتک جرس قافله ما گله دارد
 چون سرور آزادی غمها صله دارد
 مصبلح من از لغزش با راحله دارد
 زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

<p> بیدل چه خیالت کند قطع ره عمر چه شد که اشک بنگ جگر نمی تابد نزد کسی است در آئینه خانه بهی نگار از تماشای غیر مستغنی است اشاره میکند از پاشتن کبار بسرکشی کف خاک مرا کن تکلیف ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل حدیث سنگه لان خالی از ضرر بود سراغ هر و حیرت نمیتوان در یافت ز کف و گو بود راحت نصیب بان برنگ رنگ و آن رهرو متنار نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد بر سیل حادثه امین بود دل روشن خواه شهید حلاوت ز هرزه گفتار نشان منزل مقصد خاکساران پس </p>	<p> پای نقش من که زد دل آبله دارد بهار حسرت مارنگ بر نمی تابد که چون جابجای ای نظر نمی تابد برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد که باز ناله دل بر گهر نمی تابد چین عجز بجز سجاده بر نمی تابد که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود بر فن نگه از نقش بارش نبود رضیض نغمه خود تار را اثر نبود بغیر آبله با گل سفر نبود گره برشته ما کمتر از گهر نبود ز آب خانه آئینه را خط نبود نی که ناله کند قابل شکر نبود کسی جو جاده در این دشت ابر نبود </p>
--	---

لقاب چاک دلم دو دلتش سودست
 ز محو شوق مجولت نکه بیدل
 خلوت توحید عشت بر نفس تنگی کند
 بوی گل را غنچه دام چو دما بخت است
 بی طلبید نهادل ابل طلب انعطت است
 شکوه مردم ز گردن بیل انکم همی است
 خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند
 دام من در گره حلقه افلاک نبود
 گوشه عافیت دل قفس رسوائیت
 این زبان در کریم نیست بغیر از پروا
 حسن نیزنگی او را ز که با بیم سراغ
 سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان
 دیده اثر گان بهم آورد بی در کار بود
 هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
 حضرت دل اینقدر را شور مالیدن نشد

بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
 که چشم آینه را بهره از نظر نبود
 خانه آینه دل بر دو کس تنگی کند
 آشنایان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
 کاروان خواب بصوت چس تنگی کند
 ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
 گردش رنگ مرا جیش امان کردند
 چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
 من گهر اصدف از چاک گریبان کردند
 دشتم مشت بخاری که پریشان کردند
 بوی گل آینه بود که پنهان کردند
 بیم لغزش هزار آبله سامان کردند
 در نه نامهوری وضع جهان هموار بود
 سر بر این پرده نیز گشت گان دار بود
 ماهان یکتا لایم اما جهان که بار بود

سبزه ز باد دیدیم بدر آمد و دم
 سرمه غیرت عبت از وضع دهر انباشتم
 باب سونیت از لب تار و بود کسوت
 در دم شعله شود آه و نوا می چید
 رشته چاک گریبان نشود دام کسی
 تا نفس هست حیات آینه تپاکی است
 جلوه بامید باز شاخ نخل الان خالی
 چون کسم قطع ره ناله که از تنگی جان
 حرفی از لعل تو نشود دام گرفتاری دل
 ناله من صفت شور قیامت داد
 جاره از عریده بیدل بنو بفلس را
 دل چو آزاد از لعل شد متور میشود
 که هستی مانع پرواز عالی هست
 و زخمی پس حلاوت های از لی کن قیاس
 باده گیر از سر برونی ورنه مانند حساب

مرکز انقوم سرگردانی بر کار بود
 دیده مار اخبار خویش هم بسیار بود
 دست اگر در استین بر دم گریبان بود
 دود در ساغر دهنم جود می چید
 این کند نیست که در گردن می چید
 نیست آرام سری که هوا می چید
 گرد بادی که بدست دل می چید
 همچو فی صد گره اینجا صد می چید
 بوی گل مرغ در رشته بنامی چید
 که بساط دو جهان از الصدا می چید
 سرو از بی ثمر بیا هوا می چید
 قطره چون از موج دهن چید گوهر میشود
 از حجاب پشت خاک این شعله اخگر میشود
 چون نوادر دل که گردید شکر میشود
 عاقبت این باد سنگ کانه سر میشود

سجدت بکین دلان آینه نامحوی است
 تا که زار و صد از شود دریا این است
 می رود از سی پیری نشسته دغم زبست
 بی نصیب از یاد است مایه گمراهی است
 و محبت نیز رنگ دارد در عجب است
 ترک نکین است بیدل خواری اهل نظر
 دل مجنون با سوختن خط جبین باشد
 صبا از خاک کویت که بخاری بر سرم
 بی قلم چه این برزند شوخی که در دستش
 ز جیب خیم دل و امیکند شور جنون من
 محبت محو میازد و دل نقش لعل با
 ندارم نشسته در سر سبز گشتگی بیدل
 در عرق تا گل روی ز نظر میگذرد
 زین گلستان که گلش رنگ نیست دارد
 منزلی نیست که صحرانش از وحشت

میل آهن گرو تا شد حلقه در میشود
 قائم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
 آب در گوش کسی چون جاکند که میشود
 سایه از رنگ فروغ مهر سیه تر میشود
 هر کسی شمع غوث روشن از زر میشود
 شک از بقای خاک بر سر میشود
 زنجیر تاب آتش داغ از نقش گلین باشد
 کشت طالع من حاصل روی من باشد
 بجای هر شیر چین استین باشد
 برای نام بال شهرت از نقش گلین باشد
 به پیش شعله کی بر چهره خاناک چین باشد
 چو که دایم در این با خط ساغر چین باشد
 از حیا چون عرق آب سر میگذرد
 شبنمی نیست که بیدیده تر میگذرد
 غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

دام دل نیست بخوریده که مینای شراب
 معج اختک ازین بحر بر آشوب گذشت
 نیست و گلشن سبزه جان نگذشت
 نشسته در دود بد ترک عداوت سید
 در بیابانی که شور بخودی را بر سر شود
 جز و باد عصفه خود داری از خود غافل اند
 سیل تیاب یار نیست بچویدی به بحر
 نیست آسان میکش بهایش عاقبت
 تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه
 و غمت آخر بجای شور بادوم رسید
 چون شرور غفارتوان دود از صفی
 دامگاه شوق چون من صید محروم شد
 باره دارد پرش احوال دور افتادگان
 دل خلوت اندیشه یار است به پهنید
 کلفت کشید از رقص صفو نیست

از سر جام بعد خون جگر میگردد
 همچو نظاره که از دیده تر میگردد
 همه از دیده ما همچو نظر میگردد
 نیست بی ناله اگر فی بکر میگردد
 راه عقد مقصد یک لغو بدین با بر سر شود
 نقطه از ضبط عیان گر بگذرد و دفتر شود
 ترسم این جزو طعیدان بایه گوهر شود
 فرستی گوید که دل خون کرد و گوهر شود
 اینک خاک کی که دارم کاش میشت بر شود
 که طعیدان سر می شد هر کس بفریادم رسید
 چشم زخمی بود محمداگر ایجادم رسید
 ناله داری ای هم بود از من که صیادم رسید
 کوفه اموشی که گویم نوبت بادم رسید
 این آئینه در شغل چه کار است به پهنید
 بر خیز خطش حلقه یار است به پهنید

حرفت بقیش آمده نیرنگ و عالم
 در بحر چو گوهر نتوان چشم کشودن
 هر که مژه بر هم رسد نجان خرابست
 در عالم نیرنگ آری اثری بود
 گذشت فلک با تو تعایل دل مارا
 آخر خودم بر دبراه تو نشستن
 دل کشته بکای حسرت و گرنه
 در هوای او دل هر دزه جانی میشود
 تنگنای غفلتی چون دستگاه هوس
 شوق میباید گناه شوخی اظهار نیست
 رحمت جاوید در ضبط عیان آرزوست
 عاجزی خوش دولتی دارد که شست خاک را
 بسکه گریه های صحبت در کین خست است
 هیچ سوختن که بر تر از کین گفتگوست
 دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند

آخر شنیدن چه مدارست ببینید
 امروز که گوهر کین بارست ببینید
 تا وقت نظاره بهارست ببینید
 مانند شر شوخی برق نظری بود
 فریاد که آئینه بدست دگری بود
 آسودگی شعله غبار سفری بود
 در پیش تو آئینه شکستن بهی بود
 ناله هم در یاد او سرور وانی میشود
 دزه ما گرد و از خود جهانی میشود
 مطلب دل تا لب آید قحالی میشود
 بال و پر که جمع گرد و شبانی میشود
 باو هم گرمی بر تخت روانی میشود
 آتش این کاروان هم کاروانی میشود
 هر که از خود می برآید زرد بانی میشود
 از رفتن او آنچه بماند همین ماند

چه شمع که خاکسترش آینه دانه است
 اگر گوش بود غمت شهرت طلبهاست
 دیگر چه شمار تو کند مشت عیارم
 دل هیچ تاب جو دانه لیشه پیدا میکند
 نشه در پرواز می آید ببال موج می
 عمر آخر میکشد از قامت پیری و دل
 حسرت بچکان ادبی ناله نگذار و مرا
 بنست بی سنگ حوادث ناله جانسوز
 عرصه آفاق جای جلوه مکنال نیست
 بیدل از فیض تامل گلستان چنان
 روشنند لال چو آینه بر هر چه رو کنند
 بالی چو موج بجزند ارد چنین نشان
 آینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
 لب نشه هوای ترامی نبرد اگر
 مصنون تازه بی لفظ انتخاب نیست

من سوختم و چشمم سیاهی بکین ماند
 حمیازه خشکی که ز شاهاں بی بکین ماند
 کیسج جبین دشتتم آهیم نرین ماند
 دانه ام از بقیراری ریشه پیدا میکند
 ساقی مستان پری از نیشه پیدا میکند
 نخل این باغ از بر خردیشه پیدا میکند
 آخر چشم محنت ریشه پیدا میکند
 نشه در دواز شکست این نیشه پیدا میکند
 نی کره از تنگی این همیشه پیدا میکند
 بوی معنی عجبته اندیشه پیدا میکند
 هم و ظلم خویش تماشای او کنند
 قومی که از کردار دل خود و منو کنند
 بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند
 چون نی بجای آب لبس در گلو کنند
 هر جادلی بود که زلف او کنند

خطاست و فکر و مکان بقای عیش
 و سرخ کائنات که صحرای نیستی است
 همچو یک دانه عدسی محصور در دل
 بر دوش غیر نکته زردی کن خطاست
 این مویها که گردن دعوی شده اند
 از ادگان بهال گلستان ناله اند
 جیب به نیستی انباشت روزگار
 نقش خیال خایه نقاش شکل است
 انگشت افق است ابروی طلک پیش ازین می
 بیدار جویبار باریم آتش شهرت است
 ز فتن سرخه تپا و شنگاه مار عاقل
 ندارد چو چکبیل گاهی از تغییر حال من
 بسید صفای رنگ از رخ آئینه مجسمه
 از زبان بوی و خضر باز نکته پرواز
 و مار خاری اسب طربگر و صحرایان

کاینجا بیار را هفتن از رنگ و بو کنند
 عیش تجم است هر جا و صحرای کنند
 بیداشوی که آئینه ات رو برو کنند
 دستی بگر بگردن خود چون سلوک کنند
 بجز حقیقت اند اگر سر فرو کنند
 بر باد اگر روزند خیال نم کنند
 چاکلیت صبح را که بچش نکند
 مار اگر فکر میان تو نم کنند
 عالم تمام دوست که احست و دوست
 در برده اهل درد اگر گفت گو کنند
 جوتش بر سر داد و دل بال عاقل
 شکر رنگیل چون جگر بر صید است
 نکته ترکان بریم بسته مار عاقل
 بنابر سطر اینجاست شوی معنی صدا است
 مجسمه و ام کرد بال مرغان تو تیار

بود ز می طبل سرودشت سکوی
 که نشستن اهل قلعه جوهر شهرت کند روشن
 بغیر از ناله سامانی نذر دخانه جنت
 ندانیم پیری نشسته از زندگی بید
 در چنین شکست آید هر قدم دارد
 بغیر از دایع بود چاره زخم خاک را زار
 بود و خیز بر سر گریستی شد پیشه علم
 دل از سجدی عکس بر آینه میگذرد
 چه نقضا کرد که درت سر خط پشایم
 دواخی خاموشان در پرده و دودل است
 نباشد مردم بمغیر از خط سخن بس
 ز دل کجوف بی شور شکستن بر بنی آید
 چاکونه میدارد زبان موج گوهر را
 شکنج خاندان جولانگه از آه کی نمود
 کی از خویش باشد عده و فرسائی دل

در این نام القش و کیفیافتن باشد
 زبان دق طع را گفتگو آب انحصا باشد
 کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد
 چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
 بناخی زنجیر هم چون موج خم دارد
 که چاک جاده موج بخیه افکش قدم دارد
 چو شمشیر کیه اورا خم نمیداشد دوم دارد
 که اوست ناز است این دوازی هم دارد
 ویر طالع ما خانه شکنج رسم دارد
 انگوی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
 برآرد از دهن خبر کیه ایوان در کرم دارد
 از این میانشیر الی خمیر شبنم بر بنی آید
 زنجیر کیه در آب است شبنم بر بنی آید
 صدا از شیشه هرگز بی شکستن نمی آید
 کشا و کار گوهر غیر سودن هوشی آید

غور کش بهایچه نشو و نما باشد
 کند ناله از دل برینیدار گرانی را
 نیز ز درخشم عجب نشان اشک کوفت
 شکست بیدل مطلع خوشیدل باشد
 ز انداز نگاهت فتنه برق اینک میگردد
 نگردد و ضعف پیری مانع بیایی شوق
 چراغها مشتاقا باشد بهار شرم معشوقان
 سر طوطی بیایی همه مهر جفا دارد
 ز برگ گل سراسر غنچه گم گشته میگردد
 ز عالم نگذری بسته گیر بای از آد
 حیات جاودانی از گداز عشق کج چهل
 قدیران تو ضعیف میکند عیش جوانی را
 ز حال گوشه گیر فقر ای منعم شو فاسل
 بزنگ غنچه بی شهرت نباشد که در علم
 حرص منعمان حرص گداز کم بدان بید

ز تخم اول سحر گهای گردن برمی آید
 بسنگ کوه روز بهر فلاخن برمی آید
 گره از دیده حیران سوزن برمی آید
 که گوهر از صدف با جز شکستن برمی آید
 بشوخیهای نازت نرم خونی سنگین گردد
 لواز پانفقه کرنی مایه کسب گردد
 که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
 بزنگ شاخ گل آهیم سر پاد بهادر دارد
 که از چشم تیر رفیق دل نقش پاد دارد
 کسی بر خیزد از دنیا که از حشمت عصا دارد
 که دل گر خون شود حشمت آفتاب دارد
 بل از بهر دوا سحر پلشت خود دوا دارد
 که صید راحتی در دم نقش بویا دارد
 شکست بنگ من چون خنده میا صدا دارد
 که خاک از بهر خوردن پیش ز تشنه استها دارد

سیه تنی بدو ز گشت بنیاب میگردد
 طبعیدن میگردد رنگ آسایش دل را
 شد از ترک تماشا خارا را هم بختل
 باشکی میتوان افروخت بزم عشرت
 هجوم صفت باشد سجده فرمانا توانا
 ز تباکی چراغ خانه دل کرده ام روشن
 بود در انفصال بر زه گرد می نشسته
 جویم دست محشم دریا میکند سید
 سحر آه گستاخ است بلیل قنان دارد
 دماغ خون من چون شکستگی بر نیاید
 تامل گر کنی هر کس نگی میرود از خود
 بلند بیا بستی متهم شد از تن آساید
 اگر خاکستر بر دازم دگر شعله جلا نم
 زبال افتانی برق شر و ازمی آید
 شبکه در بزم طربان حیرت سازد

ز خط سرمه کرد چشم جیب خواب میگردد
 ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد
 مژه بر چشم بر هم بسته و فرس خواب میگردد
 در این گلشن چو شبنم گل کند مهابت میگردد
 شکست رنگ بر برگ گل مهابت میگردد
 تجلی فرس این آینه از سیما آب میگردد
 هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
 که از موج هر شکم نقش با گرد آب میگردد
 به نیرنگی جهانی قاصد حسرت پنهان دارد
 اگر ستغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
 طبعشهای که دارد و سحر گوهر هم حال دارد
 براحتی گرنه پر دازد زمین هم شمال دارد
 هوای اوزن صید رنگ تصویر عیان دارد
 که اینجا اگر همه سنگ است دهن میان دارد
 صراط نکت هم خوردن آواز بود

گرمی شوق جزون جلال من امر و ریت
 صافی دل کرد لوح مشق صدا اندیشه ام
 دوری چوین ظلم اعتبار شکست
 عشق بی پروا دماغ نهان بنداشت
 بهستی نیست بیدل خبر اطهار حلام
 شب بیدار از بیا طلب باده در جام کرد
 عشرت با چون نکه از لب بیکس با سب
 بقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
 در بر پنهانی کشیدم تقام از روزگار
 دل بیا و مستی چشم حجاب آلوده
 مبر و صبح و مناد میکند گامی غافلان
 شب بیدار در یادت سرا بایم زبان ناله بود
 کس نیاید محرم راز هفتش در دیدم
 بادان محل طراز بهای کرد و بچود

افضل شکم چون شکر در سنگ آتش باز بود
 یاد آرمی که این آینه بی پروا ز بود
 ورنه این عجز یک می بینی غرور باز بود
 ورنه مشت خاک کاهم قابل پروا ز بود
 با خموشی پرده از رخ بر چنگ آواز بود
 کج جان حسرت بطوفان آتش نام کرد
 سایه مژگان تواند صبح ما شام کرد
 رنگ مالک شکست عشق و خراج دهم کرد
 سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
 خاک ما باری طواف دیده ایام کرد
 آب گردید از خیا خندانگی در جام کرد
 ما نفس با قیمت نتوان صبح جا آرام کرد
 سوختم زنگی بگردانم خان ناله بود
 ورنه این شمع خموش از ده و مان ناله بود
 کردم تا کوی جانان کاروان ناله بود

<p> بر قدر دل آتش بجان ناله روزگاری این جرس همستان ناله در نه چون تی بند بندم نردبان خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود دهن با پر گل از چاک گریبان میشود موج دریا را رگ خواب ایشان میشود شاخ گل از بقیراری بال مرغان میشود خاک رافتش قدم زخم نمایان میشود آبروی آتش از دوزارستان میشود ریشه چون در جلوه آید دانه نهان میشود خار و حسن در دیده گرد آب مرگان میشود زلف در دور بهار خط مگس آن میشود جاده صحای بیکرنگی نمایان میشود در چراغ حسن گوهر آب و عن میشود نام در نقش نگین بچین دامن میشود </p>	<p> حسرت دیدار نیرنگی عجب کار داشت اینقدر ای محل آرا از دم غافل میشد در عشق از بی نیاری خال مخرجی د صبح تغیش تا بانه جلوه عریان میشود غنچه سان از برگ عیش اینچنین بهرام زندگانی رافتش برشته شفق کی است جلوه ات اهل چمن گردد بزر از شوق پای تاسر عاجزی آینه نازک دیت کینه میا بد رواج از سر مهر بهادر معنی دل را جانی نیست جز طول امل سیم و زر پیرایه ز عیت حرص اندوز حاکم مغرول می افتد ز چشم اعتبار مست جام مشربم بیدار که از بویچ طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود بای آزادان بر بنجر علایق بسته است </p>
---	--

<p> این گهر را نار موج خود فلاحش میشود چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود بال با برگ گل از فیض طبعش میشود رشته چون ره گوی از زرقار سون میشود سنگ با بنیاد از کوه شکن میشود از فساد خون خلل در کشورش میشود خنده چون شرار شد همزنگش میشود فقر در غوب چراغ زیر دامنش میشود رشته تسبیح ز نار برهن می شود بال پرواز از پر بال طبعش میشود بیدل آخر حاصل از هر شیرینش میشود عکس آئینه جای خویش پیدا میکند زخم ناخن اخیال موج دریا میکند دست دامن دامن کار صحرای میکند </p>	<p> نیست جز فکر امل دل اضطراب و آوارگی در سود فقر گیر و شعله ادراک نور بچین گر خنده دل میفراید در دل بسمل تیغ منایم در گله از دهر بر سر آمدت عمر از تنگ بوی نفس نیک بد در عالم توحید عصیانم اند انقلاب عالم است از فکر یک پیکان صلح از خند آن بچشم جام خون میگرد آید گوهر از گرد و بیتی در حصار آبروست طره از هر دل میفشان اگر شکست دانه شد ز باغ ارمیا کونه که موج سحر را بر روی شکست است همچو صبح شبنم است عاقبت در حلقه زلف تو دل جاسکند یک تیر غمزه ات در سینه مجروح من بسکه هر عضو من از شوق خنجر بالیده است </p>
---	--

دیده مار خمارش رقرار او
 دامن پستی تابسانی نمی آید بدست
 خاک را آن تا بختی دارند پس آید
 غنچه میگوید به بلبل کا نذرین گلزار در
 در زبان خویش که دهر که خواهد چلت
 نیست موجودی که بود عرق گرد آب
 در میان طلعت لعل تامل نهرن است
 مانجریا کرد بر ماسجه قاتل بلند
 کی شود آینه داغ و لم جوهر فردش
 نیز نم از شوق پرواز فنا بال نقش
 خاک هم از کشکانت سرگردون سودا
 چمن ابر و تیوهر جاقصد خونریزی کند
 دستگاه خاک را آن کم ز اهل جاه نیست
 نیست جز محرومی نشود و نماخر زمان
 مداراه است آخر گر کنی تعمیر جسم

ساختن حیا زه چون نقش پامیکند
 باد و خونها میوزد تا نشا پدید میکند
 سایه را از عاجزای هر کشتن پامیکند
 سعه دل را نهضت تنگی میکند
 سومیای هم شکست خویش پدید میکند
 سحر هم از موج دست غر با لا میکند
 کار امروز ترا اندیشه فردا میکند
 میشد دست گرم با ناله سایل بلند
 دو و توان شدن از شمع این محفل بلند
 سحر است از موج و اوردن ساحل بلند
 خوش غباری گشته این بانی بسمل بلند
 تیغ از جوهر یک که دن کند مشکل بلند
 میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
 خوشه شان کردن مکن زین کشت حاصل بلند
 میشود دیوار چون گردید قدری گل بلند

آتش افشوده را بر دوازده رخ
 عرص هستی زنگ آئینه دل میشود
 آب میگردد و بچیدن رنگ حسرت را بر دل
 قوت پرواز و آسایش بال پرست
 در بنایه دل توان ست از کند خطرات
 بسکه با حیرت نصیبان وارث تباهیم
 کوه سوزد آه محزون بر رخ لیلی لقا
 زمرده بیدار که مشایخ تفاخلفای تاز
 عشق هر جا دایموز طبعین باشد
 رفته ام از خود و بهمت کس آسود کم
 بیکرم مالی صور نگه نومیدی است
 شوق مفت است که در راه کسی بوم
 اشک خنای گره دیده حیران خودیم
 که خنید شکم ز شرم پرگناهی میرود
 لنگه آسایش لبها شکست آرزو است

نشا و می کی بود چون فطرت میل بلند
 تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود
 تا که خونی نشا رخ قاتل میشود
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
 بر گهر موجی که خود رست ساحل میشود
 میرسد بر ماطبین هر که لعل میشود
 شرم میبالد بخود چنانکه محمل میشود
 آرزو مار چون میگردد دل میشود
 خون لعل عرق شرم چکیدن باشد
 حیرت آئینه را کاش طبعین باشد
 بی رخت هر چه کشم تا که کشیدن باشد
 مبتل مقصد ما گو بر سیدن باشد
 تا اضیبه که براه تو دویدن باشد
 همچو ابراز نامه ام رنگ سیاهی میرود
 موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

بیجالت خبر هلاک خود ندارم ^{بخط}
 نیست صابون لبزدیها دل غمگین
 چاره دشوار است در تخریب خشت پیشگاه
 میشود سر سبز گلزار با مال خزان
 جان بدین چشم بیاکت ندارد قیمتی
 اهل ثوار از زور تیره سخی چاره نیست
 سعی قائل اتلافی مشکل است از سلیم
 اوج دولت رنگ بر و از عیار آرزوست
 کبکست گرد مانع رنگ از طواف گل
 سرخوش بپایه نان محیط جلوه ایم
 چون کنم وصف خطین بیدل کم عیوب
 گر عیار چشم بر برو عیان بشکند
 رحمت اهل قفا خواهی نخواهم آرام دل
 زلف از اندیشه تسخیر دل در بهیمت
 از تبسم غنچه چاک افکند در دامن گل

مرگ می بیند جواب چشم باهی میرود
 چون شود کشته از آتش سیاهی میرود
 کبکست گل هر طرف گردید راهی میرود
 خوش لبها در عیار رنگ کاهی میرود
 رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود
 داغ ناروشن شود زیر سیاهی میرود
 تالعبز آیم زبان از عذر خواهی میرود
 بر هوا چون گرد باد او رنگ شاهی میرود
 خون من با ذمت خواهی نخواهی میرود
 موج ماز خود بدوش کجکاهی میرود
 بر زبان خامه صنع آینه میرود
 بحر را بر موج رنگ چین امان بشکند
 اگر شکست شیشه رنگی بر نشان بشکند
 خاطر آسوده را فکر بر نشان بشکند
 چون خور زخمی که بر پیش نمایان بشکند

شیشه را از جوش موج می بیند شکست
 حجر لبر شکست از هیچ تاب موهماست
 چشمی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
 در گستاخیکه ناله بیدل از شوخ است
 کسی از نسبت چشم سیاهت کام برد
 دل را بیست سحابستی از نعل چشمست
 من آن آزرده سرت طایرم که بر صید
 گر آن جان آید باشد طایر سبزه جان
 نظر از نقش مستی لب تن است آخر خوشا
 کسی که سرکشی راه طریقت سر کند بید
 کسی معنی بحب نفیده شد
 بچو شد دل گرم چشم خاکس
 شود پایمال حوادث در این ره
 بگو هر بهمان به که از شرم دریا
 کسی را رسد می پرستی که چون خط

کی دل را ناز حزن طفل نادان بشکند
 آب میگردد در این چشمی که مرگان بشکند
 بشکستن بی گنیم طرف امان بشکند
 آه میل خار در چشم بهار ان بشکند
 که بر سر استخوان مید رحم چون بادام برد
 نبی باشد توی از نشه هر کس جام برد
 بهر جا کالنه دیور چشم دام برد
 گنبد باشد قالب توی که نام برد
 که از آغاز ما خود استخ انجام برد
 خور و صد میش تا چون موج با کلام برد
 که چون موج بر خویش پیچیده شد
 اگر باد شهبیشه جوشیده شد
 چو نقش قدم هر که خوابیده شد
 بتاره نگاریم که دین شهب
 بگردید لب جام گردیده شد

<p> هین کرد بادست درشت مکان بود که به در دیدن چشم بیدل کو خون تا عهده هوش از سر ماو کند در باط خاک ان دهر نتوان یافتن غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است قیمت صلیش ندارد دستگاه کاین بطواف خویش در بزم صبا لش خار گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد هنگام که خیال تو دهد عرض محصل امروز در لبه بره ی همه باز است با برق سواران چه کند سعی عیال نومیدی سود از دکان نبرد عایت گلشن عدیش جوغم نیست آسان بشکند بیدار سخن تو صحت اندیش شکر گیت شکسای موصی موم امکان کجاست </p>	<p> که از خاکساری گل چیده شد چو زخمی که او آب کر دیده شد و هم هستی را سپند آتش سودا کند آفت ز کردی که لقمه شکست ما کند هر که کرد تو تیا چشم مرا دنیا کت نقد ما بیجست شاید هم با سود کن در دل دریا مگر گرد آب اهی واکند چون آلبه بالیدم از خویش بر آرد تنباهیم از هر دو جهان پیش بر آرد آینه مگر حاجت در ویش بر آرد و اما ندگی هست اگر پیش بر آرد مید که آن تو خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تا دغی لبان بشکند گل بزنگ صبح مالد من افشان بشکند آه ز رعت که یک خم نمایان بشکند </p>
---	--

شکستگان پرورم از حسرم دل بیا
 میتوان با صد خیابان بهستم طرح در
 و شکست من طلسم عشق امکان بسته
 گل نکرده ای که بر ما خنجر قاتل نشد
 در بیابانی که ما را سر کوبش داده اند
 ذوق آغوش دوی در صیل توان یافتن
 در لباس قطره نتوان تلخی در یاسید
 عاقبت گرفت نفس پرده و امانت
 غم زین قلزم گوهر خیالی گل نکرده
 گهی بر سر گهی دل گهی در دیده جاد دارد
 اگر موجیم با سحریم اگر آبیم با گویهر
 سبب کم نیست بر هم زنی عاز تعلق
 خیالی میکند شوخی کدام اظهار زد و شمش
 بزنگایم غیرت نامی چشم مغرور
 حقیقت و اکس نیز نگار سازست مضر

ناله اند و دست انگل گز نیستان بشکند
 یکیزه چینی که بر روی غزین بشکند
 رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکند
 آرزو بر هم زد بای که دل بسبل نشد
 جاده ام از خویش رفت و بسبل نشد
 بجزر محبوبان میلی شد و محمل نشد
 مفت آنجوبی که خاکستر شد امان نشد
 حیف پرواز یک آگاه از بسبل نشد
 عالمی حلال است اما کسی حیل نشد
 خبار از جولان تو با من کار ندارد
 دوی نقشی نمیند که ما از تو وادار
 چو مرغان هر که بر خیزد ز خود خیزد
 هنوز این نقشه در خانه نقاشی دارد
 مرا هر کس می بیند گاهی زیر پا دارد
 تو ناخن ساز کن تا خشم با منی جاد دارد

الجلیل درین گنجه رحمت یال و پزار
 بدل و کن اگر منزل است طلبه ار
 خیر نفس نیز بکند عالم سوخت در بیم
 نظا هر که چه میگیرم ز منزل نیستم خیل
 این بیدست و پانی کبیت و دیگرین
 مرا این آریو در عالم پرواز رسیده
 چنان در دهگاه حیرت از پرواز محروم
 طبعین بجهنم راده بگدازد دل مارا
 عاری کن باغ حیرتی ویرانه دل را
 ز غفلت صراط اول بر هیچ می نازد
 بر دایره غصه گشتگی کوی نشاط پس
 صغیفان بنگیر سر قراران میشود آخر
 بنگیر و بغیر از دست و تنج دهن قاتل
 ز دام دل بائی نیست حیرت ارسید
 مصبران حقیقت که سر سبز میشوند

ز اوراق کتاب ننگ کل جزوی نه بردارد
 نفس با خانه آینه انجام سفر دارد
 چراغ خانه آینه ام برق دگر دارد
 زنده جاده چشم نقش ما را نظر دارد
 مگر چون سبند از جای خویشم ناله دارد
 که از هر جا که در حیا زه شو قم نفس باشد
 که چون مرغ گاهیم سایه مرغان نفس باشد
 همانا فریاد حیرت باده جام جوس باشد
 بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد
 بساط غمگینت از بسن پای گس باشد
 که چون اشکی زدمت از دیدن نفس باشد
 کسوف آفتاب آینه رنگ نفس باشد
 مراد شایه راه رحم رنگ خون عسل باشد
 پنج جوهر از آینه دیوار نفس باشد
 بزنگ چشمه آینه فارغ از جوشند

بنید چون صد از شور این محیط آگاه
صبح پیش مباحث این از سیه روز
ز شوخ چینی خویشند غافلان محروم
ملاطبت نشود جمیع باد رشتی طبع
در این محیط چو که داب بخودان عرو
مرا سبانه شد ز اخلاط قمری و سرو
مقیدان توان لذت گرفتاری
بعد ز بان داد سنج خیل فرگاهها
درون کسوت پیری بعینش کوش خلق
ز شوخی خط حسن پری خان دریا
کجا رسیم بیا دخرام او بیدل
مخل تهتی به تحریک دلی آریستند
دزد ناخوشید بال افتادن انگشت
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم نشنا
صد دنیا با خار خوش صرف یک آتشخانه

ز مغروریش کس آنیکه سینه در کوشند
بدام سایه مهتاب دوش پر دوشند
برهنه است دو عالم اگر نظر بپوشند
که عکس آینه با یکدگر نمی جوشند
از که دوش سر بجز خود قلع نشینند
که خاکساری و آزادی هم آغوشند
ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند
بد و چشم تو چون میل سرخا هم نشینند
چو سنا و ز گل مهتاب بنه در گوشند
که شعله با همه باد و دل هم آغوشند
که همچو نقش قدم عابران فراموشند
دانه در جنبش آمد حاصلی آرا
سعوده امکان زرقص لیلی آریستند
غافلان هنگام آب و گلی آریستند
محو شد نقش دو عالم تا دلی آریستند

چون جرس از لکبه پیش آنگاه از فتنم
بنیاز به باطوفان عرق واد خلیل
معا دل بود اگر نیزنگ اسکان خشتند
زین کاستا بخیران جلوه آمد بی بها
دست و تنی از ضعیفی رنگ قلم بر بنداشت
از گداز یکدم در دو گم کرد تیشیان
شبنم را در میگلشن تماشافت نیت
مکتوب شوق بر گزلی نامه بر بنیاد
امروزه قدر هر کس چهار مال و جاده است
سواای غربت ما انوی منبهاست
ما از رنگ شبنم تا استنای خورشید
آن به که برق غیرت بنیاد ما لبوز
پیداست از ندست عذر ضعیفی ما
گو صبح طرب در ملک هستی دیری آید
چرخ پرور عشقم بگذارم چه بخوانی

که دما بر خاست هر جا محلی آید
کز خم نخلت حمین سالی آید
بهر این یک قطره خون رنگ فانی
رنگ و حی از نوای عهد لیان خشتند
فون من چون کمان خرمیگان خشتند
شده ستم بر ناله کالاش در نیت بانی
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران خشتند
باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که ز نباشد
کایا از یکسایه خاک می بستر نباشد
باید بدیده رفتن که بال بر نباشد
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
شبنم چه و ناخاید که چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد بگری آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیری آید

صفا کیشان اند از نظر رنگ داین
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نباشد
 بجزت رفقه ام از سیر نگاشتن چه پیر
 بنام تیغ برق افروستی موج می باشد
 بدل غیر از خیال جلوه ان نقشی نمی یابم
 ز شور عجز ناگردن کف از آرزو میگیرد
 به بیم عین خاموشی دمان بر زده گفتار
 ناز و عشق نمی تابد و نبود مطرب بر دم
 بود فکر اهل شیرازه سختی کنان لیل
 ناله کز سینه ام با میکش
 عشق خوشخوار از دم تیغ فنا
 همچو زنگ از شکستن تا گزید
 اهل غفلت میرند از آب گه
 از حسنیات عاجز اند اهل کمال
 اهل تکلیف بر ادب جزو تن است

سحر بر گاه می آید لجام پیر می آید
 که از تکلیف مجنون ناله از زنجیر می آید
 نگاه بچو دان از عالم تصویر می آید
 خدنگ دلشین لغزه اقبال بی باشد
 بیخیر حیرت درون خانه آینه کی باشد
 بهجوم خار و جن بر بواش فضل دینی باشد
 سرا با افعال از دل جوشش بر زمینی باشد
 که در گوشه شکست چرخان آوازی باشد
 در استخوانهای دریدن آرزوی بی باشد
 و امن دل الصحرای می کشد
 دست احسان بر سر می کشد
 هر کسی از درد دل با میکش
 سایه از خورشید خود را میکش
 صد شکست از موج دریا میکش
 که از دهن کجا با میکش

تا خرد باقی است صحای جون
 عشق نبخشد ناکسان را و جود
 هفت زرمیکند دل را سباه
 بار ما بیدل بدش عاجز نیست
 نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
 ز تیره بختی خود میل در نظر
 علاج خسته و لبها مجوز طبع درشت
 بناموشی است جهان عهد که اگر شکند
 جهان بفقیرم تعلق آزادم
 بچشم حرص است آفت ز گمانم
 قسم بدام محبت که از خیم رافت
 دل از غبار تعلق نمیدوان برداشت
 براه رستی از پای خود جو تیر نگاه
 توان شد آینه بجز بخودی و حیا
 بغیر کشتی از آلبان جو بیدل

دین از الایش پامیکند
 غار خشک از شعله پامامیکند
 آخر این صفرا به سودا میکند
 سایه افتادگی پامامیکند
 شراب جام تو باز گشت نماند
 سجاک با تو هر دیده که داند نشود
 که نرم نماند سنگ مویا نشود
 صد ارشیشه و لهای ماجد نشود
 که جوهر تن مانعش بویا نشود
 که خاک گردد و این زخم رادو نشود
 دل شکسته من چون شکن جدا نشود
 نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود
 بهر نشان که توجیه کنی حطا نشود
 اگر غبار نفس سد راه مانده نشود
 که تحمل این چمن از لیبری دوتا نشود

نسیمی کوی از گلزار لغت بازمی آید
 من نظاره خیمه‌ای که از بیگانه خویشا
 چه حاجت مطرب بگیرد گاه محبت
 زور یا باز گشت قطره گوی در گره دار
 بنور از سخت جانی بقدر حاکمان دام
 آبگنج فغانی عشرت از بهی مشو فغان
 دل هر دهنه خورشید اما بهد که بید
 نقش دولتی بر سینه من بسته اند
 آرام عاشقانم بر دواز دیگر است
 غافل یاس آب رخ عجز ناپاش
 مگر ز رو تو تا کاباب بگیرد
 نسیم کلری شک نیست مادر آب
 بفرم نسیم بهی چه اشار کنم
 فروع نسیم چمن آنچه دیده امروز
 نسیم کلری آرام نار ساینده است

که منت خاک من چون چشم در بر داری
 در آغوش است و هم دواز گاه انداز می
 که یکدل طبعیدن کار چندین ساز می آید
 بنامم از طواف کوی جانان با نیمی
 که از خود متیو انم رفت اگر او بازمی آید
 بقدر دست بر هم سوده هم آواز می آید
 منم آینه از دست اگر بر دواز می آید
 رنگ دلست اینک بر دهم شکسته اند
 چون شعله رفته اند ز خود شسته اند
 ما ز یاد طرف گاهی شکسته اند
 خیال آینه آفتاب مسکود
 که آرزو چه قدر بهیو آب مسکود
 که نقطه شکست انتخاب مسکود
 همین گل است که فردا گل مسکود
 شکسته بالی نظاره خواب مسکود

نو بهار است عجبان سیر حمن با دارد
 عالم از هرزه دوپها که بر مانگ است
 سایه گم شده محو قدم خورشید است
 مقصد ناله دل از من بهوش بپرس
 وقت ببری شک چشم تیر پریشان میشود
 مید به سر سبزی این مزرع از عالم فانی
 از حجاب جوهر خلت رگ گل در حمن
 رنگ بار روی آتش نیست امکان بیا
 چون فغانزد کیش شکل شود ضبط حواس
 حاصل کرد جهان کشتن گل بیجلی است
 لعل گل میکند چون غنچه از پاس لعل
 همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
 موج تاب گوهر از دام طبعید فارغ است
 در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
 موج از بطایقیت باشد هم آغوش حباب

صبح دیوانه سر تماشا دارد
 که ماگر شکند دهن صحرادر دارد
 هر که از خویش رود در جهنمش جا دارد
 شوق مست است ندانم چه قافضادار
 صبحدم محبت آخر پریشان میشود
 دانه راز ریشه موی تیر پریشان میشود
 همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
 همچو خورشید از کف مازر پریشان میشود
 در دم پرواز بال دبر پریشان میشود
 چرخ راز صبح مقوسر پریشان میشود
 بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
 سانه چشم تیر شول از آواز بند
 لاف نعلت مینوی بالی پر از پرواز بند
 تا توانی خویش را چون لغت پر باز بند
 بود لبیل از طبعیدن بر پرواز بند

طاقت بینی نظر پوشید نیست از غلبه
 موج می باشد کلید قفل و سوس حباب
 بی نیاز بهایر حساب لعل رستن است
 نیست غیر از خاکساری پرده از عشق
 وصل حق بیدل نظر بر بسن است از ماهو
 همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
 حاصل عمر از جهان یکدل است آورد
 نیست جز گوی قفا آرمگاه عاشقان
 کی شود ام لعل مانع پرواز شوق
 ابل تکلیف از موج گفتگو تشویش نیست
 از هجوم تیره روز بهایه ستم ما
 شعله آه است سامان فروغ انوار
 شورش عاشق بقای حس را دارد ز یاد
 هر کسی در مقام خویش رنگ غمخیز است
 همچنین که برگ گل دارد براه خویش

آنچه در انجام خواهی بسن از آغاز بند
 عقد دل کروانیکه دوتبار سازند
 از سر خود هر چه داکردی بدوش نازند
 گر توانی مشت خاک شتاب ز بند
 قرین خواهی ز عالم دیده چون شهباز
 هر خس خارش باوج مد عار بهر بود
 مقصد غرضین نه بجز یک گوهر بود
 شمع را خواب فراغت در ره مصر بود
 مرغ مارا چون که چاک قفس شهباز بود
 در دل دریا کبر را آبر و سنگ بود
 طالع برگشته مارا اگر دش ساغر بود
 آتش سوزنده نور دیده محرم بود
 بال پروانه گوی شمع را خنجر بود
 دود در تشکده بوی گل افکار بود
 مرغ مارا مانع پرواز بال و پر بود

هر که هست از بهم ما عین می بیند
رونق بپیریت بیدل از جوانی مرد
همتی گر هست پشت پابر این دنیا نرسد
خانه بردازی بی آرام چشم غفلت است
شمع را با شعله باید بود نتوان شعله نسیم
خردمان غنچه بود تر جان رنگ گل
تا یکی چون شعله از حوی علم انوشتر
بیقرار بیا چون شک از دیده ما افتاده است
می توان فرمود شد که بسیدون نتوان شد
معنی آرام بیدل می توان معلوم کرد
جود و ابرو که به هم لازم می گیرند
هر کسی در غر خود نشسته رحمت دارد
درس حشمت ز خطر رحم تو آموختیم
چه خیال است که از خواب گران برخیزد
تلخامی است ز ادراک صد حاصل که

رنگ ز جوش خون فاسد در دم شتر بود
میست دامن غیر کجاست چو گل اگر بود
همچو گردون حقیقه بر عالم بالا نرسد
این عیار و بهم را در دامن صحرا نرسد
چند چو زنگار بر آینه دل باز نرسد
خنده چون باد به باید از لب می نرسد
سکه افتادگی بیکه چو نقش باز نرسد
حلقه چون داغ حسرت بر در دلهار نرسد
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر باز نرسد
گر بر رنگ موج بر قلب طبع نهان نرسد
تیغ او رحم مرا مصرع نصین آمد
خواب باز رگلی آبله بالین آمد
جاده در دامن صحرای خون چنین آمد
چون گهر بر که سرشش بالین سکین آمد
بجلاوت بود تا نگر که سخن حسین آمد

بسکه بی روی تو دارم ز گلستان حشمت
 در تنم شمع صفت چرب بانی میسخت
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد
 همچو چشم خود طلسم نظارم کرده اند
 تا نباشم بعد ازین محرم طوف دانی
 گرد جو لایم برون از عضه افسردگی است
 تا بود دل در لعل نتوان کفیل را زنده
 یاد شوقی که ز جفا بیت دل باشد بود
 روزگار شلی که در تعبیر هیچ افتاده ایم
 عمر بردارم ز شرم دل با فشن و گشت
 شبکه در زبیرت صلا سوختن میداد عشق
 سرمه اکنون نسخه خاموشی از من ببرد
 مفت ما که سعی ناکامی استغفار دیم
 از خیال جلوه غیر تو ما بستم نظر
 در بهار خشت امکان برنگ برگ گل

بر سرم سایه گل بچینه تابین آمد
 خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد
 سایه را سخت نگون طره مشکین آمد
 پای تا سرگیل میدارم کرده اند
 خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
 ناله شوقم چه شد کرنی سوارم کرده اند
 بجز کایینه دارم پرده دارم کرده اند
 در شک این شیشه را خوش مبارک بود
 چشم مانا داشت خوابی عالمی آباد بود
 این نفس کو یا بخار خاطر صیاد بود
 ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود
 بادایامی که مویم بر تنم فریاد بود
 در نه دل مستقی و عالم شراب آباد بود
 همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکبار
 از شکست رنگ دارم چین و من در نظر

با ن آسالی نبر دارند ار باب گرم
 سعی امکا ز بر رفع کین ظالم دست
 آبله از بیدستگای سید بنکین باد
 عرض تخم کینه باشد گفتگوی طایان
 انتهای کشری بیدل مقام عاجری
 بصفحه چون ز حدیث جون کم تحریر
 سیاه خجی گشت رونق گل عجز
 محله اثر بیش است غرضها
 کند کردن عمرت بچ و تابش
 ستم بخولش کند ظالم حشر بنیاد
 فکند ام برج از موج شک نام دریب
 چنان صغیف مراحم که مانده ام محروم
 فروغ نرم چون راجه حاجت شمع
 حذر ز روزه خد لب بیدل
 خاک ماندها بجایست یار

بر زمین انسا یه اینجا تو شب میریزد
 در دل خار از آب لعل کی دیزد شر
 میشو آخر یک از خشک گشتن خوشتر
 می شمارد عقد های سنگ و از شر
 عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر
 ز سطر ناله بر آید چشیدن از زنجیر
 ز سایه پرهن خاک را لبست خجیر
 ز چشم خولش بود دام دشت نخجیر
 بنای شعله نهد خار و حسن زنجیر
 که هست کیس سر جان همیشه درد دل سر
 مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر
 بس است آبله فانوس خانه زنجیر
 که اغدر است مبتلار ما و آتش گیر
 مینویس ولی بخط عیار

دل گرفتار رشته امل است
 چون نگین بر سجد ه نامت
 طایر گلشن قناعت را
 کیسه خیر است طبعهای درشت
 استقامت مجوز قامت خم
 سرکشی سنگ آه آزادی است
 سر اهل غور شمع صفت
 منعم داگهی چه مهکان است
 رد جوهر شناس ریشه اصل
 چون قلم عند لب معنی را
 انفعال است در ترش روتی
 دم بیری ز خود مشو غافل
 بیدل از حیرت رخسار بچمن
 در گلستانیکه سرو او نباشد جلوه گر
 در محیط حیرت شوق تو ما دار وطن

مهره از دست کی گدازد مار
 بسته ایم از خط جبین زنار
 میشود دانه بستن منقار
 سنگ باشد زین سچشم شرار
 نیست در خانه کمان دیوار
 کوه و صحراست گر شود هموار
 از زرگ گرد نیست بر سردار
 منحل از خواب کی شود بیدار
 دانه مهر لیت بر سر طومار
 بال پر از بس بود منقار
 سر که تنه اشک آرد بار
 صبح نیست در نفس تکرار
 برگ گل ماند نیست بر دیوار
 شاخ گل شمشیر خون آلود در نظر
 بیکرم سر تا قدم شکست چون چشم گهر

نرم روی غوطه در موج صلاوت خورد
 در خیال بیت ابرو تو بر اوج سپهر
 آه را رحم ننمایند و حشی خرام
 یکسر اهل بدیش را این باشد نفاق
 جا نگذازان تو از نور تماشا زنده اند
 بیدل از سیر بهار حسن عالم شورا
 قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
 ز اهل خال مجو گرمی حقیقت حال
 تو ان مشاهده کرده از فتنه ساز موج
 بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
 بکمر لعل نوشی راه میتوان لبین
 بهرزه دامن حرف خطا کش بیدل
 گوشتی پرستی زلفش آینه برگیر
 تاکی جو گهر در گره قطره فشردن
 رنگ دو جهان ریخته اند از طهرش دل

جرب ز میما زبان بسته گیر داز گهر
 مینوید ماه نوبسم الهی یکسر زرز
 بال و پرواز نمی ندارد صبح چراک جگر
 رشته شیرازه لغت بود تار لفظ
 شمع را مار نفس باشد همان تار نظر
 چشم باز مرد یک دارد گل و انگی سپهر
 که نیست خانه ز بنجر بی صد محمود
 که نیست خون سحر نغمه در رگ طنبور
 که بحر رست ز گرداب در جگر مامور
 سپید گردد اگر موشود ز ابر و دور
 چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
 که مشت بار زبان وشت در سنین شعور
 هر چند ربت قطع شود ناز سر گیر
 طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
 بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد
 خود داری و ندانیش دیدار محال است
 امید بگو تو همان خاک نشین است
 پروانه دیدار نفس سوختگان اند
 بیدل بر عشق ز منزل اثر می نیست
 هستی مادر طلسم درد باشد جلوه گر
 فکر حبیب در این گلشن گل بیاصلی است
 رنگ عیش اینچنین از برگ گل دارد نفا
 صاف دل از وطن آوازه دارد عتبا
 دام مرغان نیز نیست غیر از تشبیه
 دانه دل شده نهان در ریشه طول امل
 منزل سرکشگان راه عجز افتادگی است
 هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سه
 بغیر گردن حیثیت بحشم عبرت من
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شود دامان آبرگیر
 دل را طبیبش آب کن و آئینه برگیر
 گوهر سر موسیمره صحرا می دگر گیر
 من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
 تا آینه که بر بسی مفت سفر گیر
 گرد ما خیزد چو صبح از دامن خاک جگر
 غنچه از هر برگ دارد دشت نو میدلیس
 طایر پرواز نتوان یافت جز در بال
 موج آب خویش باشد چنین دامان گهر
 مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر
 کمره ناکمی بچیدن رشته باشد جلوه گر
 بس بود تا خاک بیدل شکسته صفر
 بوج چشمه خورشید میزنم ساغر
 نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
 جواخگر مرقع چهره ست خاکستر

چو لاله زب دل ماست لفظه سودا
 بود بر دم آگاه و مرن دشوار
 مناز برهنه رای ساد دل که آینه هم
 هیچ تاب نفس اعتبار شود دل است
 بطبع خشک فرا جان سخن موثر نیست
 غمیرد ز سخن بهره طبع فروش
 سبک روان قنایا نفس نه پردازند
 دو آب خشک کند خانه اچو خود بیکار
 خروش اهل بصیرد لباس خاموشی است
 نجات یافت زمرگ آنکه با وفا پیوست
 ز نسک نظم لب است آبروی مابیدل
 بلوچ است در سر فلک نینداز مغر
 سختی کشند چوب پرستاران و زنگا
 از بسکه دیده در ره تیرت نهاده است
 برار اهل خرقه کسی و قوف نیست

حجاب داغ بود در محیط خون جگر
 ز رسته است نفس خشک در دل گوهر
 ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
 فقیده آینه داغ را بود جوهر
 ز آب نظم نگردد داغ کاغذ تر
 زیاده نشسته محال است قسمت باغ
 زرد و دریش ندارند دانه های شر
 زبان بحر فنگردد جو گوش باشد که
 صدای کالنه چشم است تارهای نظر
 که چوب بسته بود امین از جای سر
 که رشته گهر ماست از خط مسطر
 چون شیشه زین که و مطلب نه با مغر
 از رحم سنگ خاره ندارد چپا مغر
 چو ستخوان سپید شد از نظار مغر
 دارد در پوست بر سر خود پرده دار مغر

کلفت بود طراوت کار جفا کشان
 منتقم ز روی مملکت و جاه ناز و رست
 بالیدگی بخانه محال است نال را
 چشم سحر جواب رفته چهل چید از نگاه
 در هر سری که فکر دامن تو جا گرفت
 راحت کند به سختی ایام نرم جو
 از بس فکر آرزوی سوختن گداز
 بیدل ز بسکه خشک تراجم میجوی
 رنگ طاق سوخت اما حشمت آغاز میبوی
 زندگی وصل است اما کو نگاه مستیاز
 کی بریم چو ضیاع کام از عشرت جا بختن
 مرده از فصل دارم خانه خالی نمیکشم
 یک نفس قرابت از شور خون خاکستر
 دل قیامت میکند از طبع ناشادم پیر
 شست خام عشق نالهسته صیدم کرده است

در استخوان کوه چلبست عتبار مغر
 از فریبی گوشت بود شیر خوار مغر
 در استخوان خشک بود تاز تار مغر
 بادام تلخ را ندید عتبار مغر
 مانند بوی خنجر ندارد قرار مغر
 از استخوان همیشه بود در صفا مغر
 شد استخوان بکیر من شمع وار مغر
 از استخوان تا نشود آشکار مغر
 چشم بر خاکستر بال است پروازم میبوی
 چون نفس صیدم فقر است و نمی زارم
 مشکه چو بگل از ضعیفی رنگ میبازم میبوی
 ای نفس صفتی که من آئینه پروازم میبوی
 چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم میبوی
 بیستون یکنا میگیرد دوزخ مادام پیر
 ای حیا آیم کن از رنگ صیادم پیر

کرده ام یک عمر سیر گشتن آباد چون	نال امید انم دگر از سر و بنفش آدم پیر
کس را بخیل زماندم چراغ کشته نیست	از خموشی سرمه گردیدم ز فریاد دم پیر
زندگانی نیش از است و بس	غنچه دل الفس خا رست و بس
خطاط خلق بود بی کز ند	بزم صحبت حلقه مار است و بس
در خجرات نظاره نیست	دیده آینه بیدار است و بس
از شکست دل که شستن سهل نیست	کین بیابان بیشتر از است و بس
اهل نخوت را تکر می کنند	شعله را گر دگشی دار است و بس
بهمه سرتا پا بجز ز نار نیست	این که تا و اشود مار است و بس
سروان از پرشانی چه پاک	طره بیدل زینت است و بس
گره جو غنچه نباید زدن تبار نفس	توان فکند سر چون حجاب تار نفس
ز بسکه گرمی بتیابی فنا دارد	جو بنض پت زده مشکل بود تار نفس
حجاب اهل تماشا بنور بنیای است	که چشم را نمود جز نگاه تار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن	بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
مدار سرکان ندگی بود نخوت	که شمع را ز زک گردنست تار نفس
ز سوخ سحر محالست لاف خود داری	بخوش نیست در آمدند اختیار نفس

آمدار باس نفس گر قرض دلخواهی
 شب فراق در اندوه نارسائی عمر
 بشمع صبح نظر کن که خنده یاد دارد
 بچاک پیرهن عمر بخیه مکان نیست
 اشارتیت بابل قمار چشم جاب
 بسوی خویش کشد صید انجوشی دم
 ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
 بهار عمر ندارد گل دگر بیدل
 نیست بشیور حوادث آمد و رفت نفس
 چون حیا غالب شود غیر انجوشی چاره نیست
 رشته داران اهل برج سعادت بکینند
 ناله از تعبیر عالم سر به بتیالی کشیده
 کسرت جوهر غبار منش است آینه را
 می یریم از هر نده گودی در جرم دل ناپه
 غلت نادانی ما صیده غفلتی است

که شمع طور نباشد برگذار نفس
 ز موج شک و ان میکنم کار نفس
 خزان عمر بر گیننی بهار نفس
 متابشته طول امل تبار نفس
 که دیده و ان شود تا بود و غبار نفس
 سخن ز نفس تا بل شود شکار نفس
 فاده ام بسره نطفه نفس
 ازین چمن نتوان جد غیر خار نفس
 کاروان موج دارد در شکست جرس
 هر کسی چون گهر در آب می بچد نفس
 عجب کوتا نزد ابد ببال بهابال مگر
 طایر را اشک رنگ شد چاک نفس
 آب میگردد مگر چون بچشم خار و خنجر
 خانه آینه باشد جای آرام نفس
 از برای خوابش سایه بیدار نفس

خاکساران می رسند آغوش در سرکان
 دریا بانیکه مابار خنوشی بسته ام
 ریشه طول امل گل میکند نزدیک مرگ
 وقت کنن از نگین نام مبخیر و صدا
 دستگاه سخله دون تابع شور و شربت
 سخت دشوار است بیدل دمن زریه
 اگر چو پنجه میسر شود شکستن خویش
 در آن محیط که از کرد بخیر ساحل است
 توار ایل طلب بقیاری و گرسه
 چو پنجه زمره بردار فکر پر دایم
 نفس بدور خنوشی گذشت باز صدا
 کند صید هوں است گوشه گیر بها
 شکنج دم بود مفت علق با بیدل
 بر زبمی باشد جلوه فرما پیکر متعش
 چو نضره که هر خوش کشد تا نمی نگین

بخیر ساحل نیست موج بحر افراید رس
 چون نگاه چشم بر می خیزد آواز رس
 بر سفر باشد دلیل شفقن دم فرس
 بی فانی نیست چون بر سنگ آید پای رس
 خالی از پرواز دشوار است پرواز رس
 چون جاب آینه را لازم بود باس نفس
 توان شنید صد آردم جستن خویش
 مگر چو موج توان است بر شکستن خویش
 بدون ز خویش بر دشواری شکستن خویش
 لجن من بود بالی با بستن خویش
 ز دام ناله و نه مار از گسستن خویش
 نشسته ایم چو مضمون بفرستن خویش
 که بوی پنجه پریشان شود در بستن خویش
 چشم زخم دلهای مرگ در جوهر خویش
 بقصد خون من جوهر بود بالی و پر خویش

بیال طایر رنگ از گل رشته میشد
 چو شمع گل که در آغوش دارد غنچه بیدار
 تا دهن عرض قریب بنگه از بیکر خویش
 دل نهج و خم اندیشه شد آرام فروش
 وزه سان هستی مادر که باد قفاست
 اما تو اندوختی از وسعت ماکام گرفت
 سایل از حادثه آب رخ خود میریزد
 سوی تیری گل بایست بگذارد نبات
 سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند
 هر چه خواهی همه در خانه خودی نانی
 بست فطرت نشود صد نشین امر
 کرده دامن شد آخر گل آزاد گنیم
 شعله را منصب چاه است ندت مید
 جفا جوی که میدارم هوای تیرم ز گاش
 بچوشت کثرت چشم تماشا هر طرف دارد

که قناریت خون من بدم جوهر تنش
 بود هر قطره جوهر حامل در بر تنش
 چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش
 مره در دیده شکست آینه از جوهر خویش
 غیر پرواز ندایم بخت بر خویش
 بیکه چون غنچه کسی دل نهند بر خویش
 بی شکستن نداید هیچ صد گوهر خویش
 شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش
 صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
 همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
 کس چو گل آبله را جان نداید بر سر خویش
 عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش
 چون گیسو سیر شود دست ز ند بر سر خویش
 بود چو شبنم گل لبش بر زخم کالانش
 ز طوق قمریان نقش قدم سر و خرامانش

<p> دل عاشق ز رسوای طراوت میکند صل گل نظاره احت رضحرا چید مجونی زینم جلوه ات چشمی که نور منی دارد جنون گردید ما را رهنمای کعبه سونی بیا این مینه داعم که خطاوست و دل نفس در سینه ام سرسبست و آتشهای مینست در این گله از بیدل هر که گردد بعل جیر چه لادست کشد تیغ چشم خونخوارش ز جلوه تو جهان کاروان آینه است ز ناله بلیلم آسودست می رسم با آسمان مژه من فرو نمی آید ادب بشرم نگه آب میشود و در نه خط مشکین جابجای جان برورش گرز شوخی بر بساط آینه جولان کنی نیست چنین بر چه من در عباد و نگاه </p>	<p> که سخت شیر باشد دانه را چاک گرایش که شد مرگان چشم آینه خار مضیقتش بود آینه سان حیرت چراغ زرد اما که از دلهای قیفا بود رنگ بیاش بکبت خانه عم از شرر کردند افشانش که خیر از عقده دل نبود خون آلوده پیش چو اشک دیده شبنم طبعین نیست همکار بروی دل که نفس بر میزند کارش بهر چه می نگرم حیرت در بارش دل و دیم دهد باز یاد منقارش بلند ساخته است حیرت دیوارش شنیده ام که پی پرده است دیدارش شد نهان در پرده گردنمی گویش میطبد بر خوشنشین چون موج دریا چویش سجده من چیده است از مهر تعظیم خویش </p>
--	--

تا نفس بافتست دل را از طبعیدان جان پرست
 هر که از لغت سار خوشی آگهی است
 تیغ خوشخوار است بیدار جاده دست جو
 دل گرداب می بندد خیال حلقه مویش
 زبان لاف شمع مشب از ان گرم است در محفل
 دل با قوت چون گردید اندر حیرت لعلش
 بدایای سیران شام حرمان پیش نمی
 کفابی بخیه گیرانی ندارد حیرتی دارم
 بچشم غدا لب من که دارد داغ حیرانی
 سوز که خط حجاب گلشن نظاره میگردد
 صبا با کجاست زلف تو می آرد در بین گلشن
 که تاب عتاب است بیدار کاشن سوز
 دل بویانه دارم بگیوی که گه کیشش
 غبار بر سر شادین دردمند استخوان من
 سرشته ام شور و سهادشت از غفلت

مع را دم پریشانی بود بال و پرش
 بی لایسی لب و در نرم دل خنیا کیش
 که نشان بای من پدیدست نفس جویش
 زبان موج می سپید حرف چین ابرویش
 که دارد مصرع بر لب و صف قد و لچویش
 هم آهونجا کافاده است از رحم جادویش
 مگر آرد بکف سرشته از تا بگیویش
 که آئینه جان حیرت گرفت از دیدار تو
 خط است لب گلشن بود سر و لب چویش
 مبادا سر بر آرد جواز آئینه رویش
 چمن در کالنه گل میکند و پوزه لویش
 ز خاکستر بنج دارد نقابی از تویش
 که توان داشتن همچون صیدا و رنیز خویش
 که دو دسینه ام میگردد آوازی بی برش
 زرد و این کاسه را شستم زنج آب شیرش

که کسی حلقه سوا می رفت سر بر دهن تا بد
 جوگر دوشو عشق فسرده از دم سردی بپر
 حجاب امروز دست از بوی هستی شسته بید
 ز خواب غفلت بگانه باشد چشم زخم
 بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
 مصور طوبه نتواند دهد موی زش
 بدریای پراشوب جنوبی غرقه ام بید
 دل گشته دارم چه می پرسی احوالش
 نیم در خاکساری هم با ط آبله انا
 ز آتش خانه شوق تو چون آتش بزمی ام
 بجای پرده حیرانی دل خون گشته بار
 ز قضا طبع من کرم است چه شوق نجبر
 نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
 می رسید از مال هستی غفلت سرشت من
 نفس می شنوم دوری ندارم بر در و لها

دمان ما میگردد و گریان گلو گیر سن
 پست شمع حجت بشکند صبح طباطبائی
 که طاق عمر چون بشکست نوان کرد تعمیر
 سر امید تا نبند یا لین بر سرش
 غمناک شد بغیر از مصرعه جسته نه چرخش
 اگر از تار نظر سازند مد کلک تخریش
 که جوش آبله باشد حجاب موج زنجیرش
 دو عالم گر شود آئینه تا پدیدت تنش
 سر می دارم که در هر کام باید کرد با مالش
 که از خاکسری سر مایه هستی تنی تنش
 که چون با قوت توان نگردد اندک سانش
 که پیکان میخیزد بکدم میش از بر تنش
 که خیزد شور زنجیر اشک رنگ صورتش
 چون غمخیز دیده ام خوابی که در خواب تعمیرش
 من آبی که از آئینه هم بر دند تا میرش

دل مجبی نهوش ری لباطار زو طلی کن
 بچیزین سعی پی بردم که از خط زخمه ام بید
 گزیده بین تماشا جیت سحر باش
 بال پر فشرده دارم بر فلک توان شدن
 سیر چشمی زده مهر قناعت بودن است
 هیچکس نتواند انغبی لغتی مباد
 چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
 نقش بای گم مان محمود می آید چشم
 بکفتم راه است بیدل از تو قفا دایمان خاک
 مرغ خنک شو محرم پرواز خیالش
 چون لاله فروغی ندید حسن دل ما
 کلکی که لب بر مترل معنی است عصایم
 اینگونه که هر لحظه جمال تو بزرگ است
 غافل نتوان بود چنین از چشم چرخ
 در پیشم لاف ندارد و چون تو نگردد

که گوهر رنگست موج موقوفست لعلش
 رساند این شمع را تا نقش پای خوشین شکر
 سر سبز دلدار ما اینده دلدار باش
 گر همه مگر شوی بیرون ازین کار باش
 پیشم دم اندک و در چشم خود بسیار باش
 چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
 ساز موهومی که ما داریم کو بیار باش
 یعنی ای امانده در حیا زده رفیق باش
 بر سر مرغان چو شکسته ده و شیار باش
 مقراض بریدن بود افتادن باش
 تا داغ خیالت نبود لقطه خاش
 شمع ره اندیشه بود رشته باش
 اینده محال است دهد عوض من باش
 چون موج شکستی است در بروی هلاک
 چون کالنه چینی نبود شور سفارش

<p> از هر زه زبانی است لعل را بر پرواز از عاجری بیدل بیا پر چه پر من نیکویم زبان کن یا بگره نوازش در طلب پشیم کوتاهی مکن از هر آن رنگ آسایش در آغوش بچوم بچودی است نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست برده ساز خداوندی است وضع بید از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص بیم دستی نیست کر بیک وان باشد آهی هر طرف مرغان کنای عالم خمیازه است دعوت غفور مانجان نه کرد آفاق را ای حرصی با رحم بر احوال یکدگر کنید تا یکی باشد کسی سودا سود و زیان عالمی اسباب هم جبهه زین دریا گد خاک هم از منوخی ابرام دام آسوده نیست </p>	<p> سرشته رسوای کوش دست و دلباش لعل قدمت لبس بود آینه جاش ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود باش شعله از رنگ بتیالی نماید دود باش یکتلم لغزش چو مرگانه های غول باش ای عدم نامی بدست آورده موجود باش گر سجود اتود خود گردیده مسجود باش آبرو ناکمی شود صرف خیر نان حرص برخی آید حساب از ریزش دندان حرص از زمین با آسمان جا کیت از دامن حرص موکنی رایل نشد از کاسه نامی ان حرص آب شد سسی لعل جان شما و جان حرص تخته میگردد و بیک خشت لحد و کان حرص تا نفس داری تو هم بی نیند از سان حرص از تفسخ کیت پوشد خشم بی اثر کان حرص </p>
---	--

<p> تانه بندی سنگ دل از نقضای طلب که غم یعقوب کینه ناز رخسار می کشم مردگان از نیر سودا قیامت در سرت خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا گرفته شک مرادیده تا بدایان رقص اگر ز برم جنون سانغوی بدست افتد طرح جاست در محفل امی خیال پرست درین مشکده کوئی در گری می شه ز صطرب دل ابل زمانه بخیب اند فضولی آینه زدستگاه کم ظرف است ز خود بی شود شور جنون تماشا کن کناد بال درین تنگنا خجالت داشت نفس بدوق را میست پریشان خیال گر بیاد فروشی عبا را دور نه کمر تنافل اگر فرصت نگاهی هست </p>	<p> مغنی لطف چنان یافت در دیوان حرص یوسف مار که افکند آه در زندان حرص زنده میدارد جهانی را بهین احسان حرص روزی که است بیدل بر کسی مهان حرص چنین که دادند انم باید مستان رقص چو کرد باد توان کرد در بیابان رقص که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص سر بریده ما میکند مبدی ان رقص بود طپیدن لعل پیش طفلان رقص بر روی سحر کند قطره وقت باران رقص بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص شرار مابدل سنگ کرد بهین رقص و گرنه کنگنه و شکنج زندان رقص ز خاک راست نیاید بهیج عنوان رقص شرار کاغذ ما کرده است همان رقص </p>
--	--

با اعتماد نفس اختیار چه می نازد
 باین ترانه صد اسپند می بالد
 طبعش ز موج کهر گل نمیکند بیدل
 بر کوته است دست بهر سود را ز حرص
 عزلت گزیده ایم لصد که چه می طبعیم
 انار شمع از نظر حلق برده اند
 در رنگ آبر و زرت از کینه سید
 از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد
 دهن بچیده مین از آلودگی میباش
 آنجا که عافیت طلبی غم جت و غوت
 تا مرگ چون نفس تنگ تا ز چاره نیست
 خاکیم بر چه گل کند از ما غنیمت است
 بیدل چه صبح صوته بخیاره بسته است
 حقیقت شمع وار درین مخطیای فضا
 پیوده بر ترانه و هم و گمان بسج

باشک صدف ندارد بدین مرگان حق
 که ناز خود نتوان ست نیست بجان حق
 نکرد تنگ من آخر بچشم حیران رقص
 غیر از گره برشته نه بسته است ساز من
 آه از قاعی کشد بی نیاز حرص
 خاکی نگردد مژه چشم باز حرص
 انجام شمع مین و پیرس از گداز حرص
 اگر پا بخور نقش قدم سرفراز حرص
 کاین مریله پرست ز لعل و بر از حرص
 کامی مقصد است قرب اعتبار حرص
 خوش عالمیت عالم بی امتیاز حرص
 ای غافلان چه وضع قناعت بسیار حرص
 از خاک تا شهباز فرار حرص
 قانع باشک آه ز آب و هوای فضا
 قانون این بساط ندارد دنیای فضا

از صبح بچشم بکشی ساغر و سب
 نام کرم اگر شنوی در جهان بسبب
 خشمش ز شور کرم کرد میکند
 اقبال ظلم بایه باوجی رسانده است
 جهنت ز خواب باز نگردد هیچ رفت
 اگر حقیقی بنظر عوضه میدهند
 از دو آه منصب دار خون بلند
 سمریت در کینگی ساز خوشیم
 آخر خواب مرگ کند صبح پریت
 آغوش صبح میکند اینجا و دای شب
 میاد دهن کس گیرم از فنون عوض
 تو شیم آینه حیلج یکدگر است
 فضای شش چشم با مال ستغناست
 ز بحر بهره سیری نبرد چشم جاب
 حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست

چنان زه موج میزند از خنده های مضین
 اینجا گذشته است ز غفا های مضین
 هستت هر کجا میان نیست با فیض
 کاجا نیرسد ز ضعیفی دعای فیض
 ترسم ز گریه و گشتی خونهای فیض
 تا چشم کیمت قابل این لوتیا فیض
 گلزار خیزد ندارد لوامی مضین
 حین کرده است ناله کند رسای فیض
 هنوز نعرش مژه دارد مصفا فیض
 بیدل بقدر نفی تو خالیت جا فیض
 کف مید خالبت ام بخون غص
 منتریم و گرنه زخبد و چون غص
 بنور در خم زنجیرم از خون غص
 پرست منفعل از کاسه نگون غص
 حد کنید ز فریاد بی ستون غص

دل از هید پر داز چهل مفت غنایت
 نهشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
 سرازع انجن کبر یا ز دل حستم
 بروی کس ه از شرم بر بسته اند
 ای بهیچ شوز نفس در هوا فیض
 ای از کلفت ندیدن غنیت است
 تنهانه رسم جود و گرم در حساب نماند
 محبت چه ممکنست کند تنگ نظر
 صاحب زگر دره فقر سر متاب
 غافل شوز ناله که در گلشن نیاز
 دل را عبت بکلفت او بلام خون کن
 بیتی دلیل نیست بخر مایست
 بروی صبح دست ز دامان شب بیا
 ایشیح صبح میلد از خویش رفتی
 حسن از سودا لفت حیرت منیر

جهان تمام فلاحون شد از فزون حسن
 شنیدم از لب خاموش هم فنون سخن
 طبعید و گفت همین یک قدم بروی سخن
 مبادیدل با بقدر زبون غن
 بی چاک سینه نیت جو صبح شبا فیض
 رسوا شو عبت نشو و نمای فیض
 توفیق نیز رفت ز مردم وفا فیض
 مردن از ان بهت که باشی گدائی فیض
 خاکستر است آینه را تو بای فیض
 میبالد این نهال آب و هوا فیض
 تا زنگیت نیت جهان بصلای فیض
 افتادگی است نقش قدم را عصبان فیض
 فیض است کلفتی که کند قنای فیض
 بر شک و آه چو گداری با فیض
 لغزیده است در دل آینه بای فیض

صبح از نفس پری بکلف نشان رفت
بیدل ز تشه کای حرص دورست
گشتم از بیدست و پایها بختک و تر محیط
قاصدان شوق کینسر خدای می کنند
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
گر چنین افشردگی جوشد ز طبع روزگار
شوخی برق نگه در دیده آئینه نیست
طبع چون منازاعی باشد وطن بهم نیست
هر قدر ساز تلفیق پیش جنت بیشتر
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تنگ نیست
چون لغزت نوگرفتی فکر از ادوی خطاست
چشم حیران مرا آئینه فهمیده است حسن
بهم او کیست گرد خویش میگردیده است
ستگاه مستی ارباب معنی یاده است
شود نقطه از علم این کتاب غلط

یعنی درین سکه تنگ است جای نفس
گر بار دوازده سپهر خلالت بجای نفس
کنشی از تسلیم نیا اگر دساعط در محیط
موجب دارد در چشم نام در دلیر محیط
میکنند از پستی لشکر ابر محیط
رفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط
همچو گوهر موج مار گشت چشم تر محیط
میکنند حاصل گهر گریختی در محیط
میکنند در خور امواج بال و بر محیط
خار و خشام گل جامید بدر بر محیط
آب گوهر گشته نواز شدن دیگر محیط
در چشم گوهر من نیست بی لنگر محیط
حلقه دارد ز گردان دن در محیط
بیدل از چشم تر خود می کند سانه محیط
شور ناقص ماکر و انتخاب غلط

فریب ندگی از شوخی نفس نخوری
 شکست نشسته بختیبت با غشرت
 رموز وضع جهان را کسی در باب
 ز جوج اصل خطای برد ز طینت
 نهشت آینه موج و آب غیر محیط
 جهان جوش بخار من القدر شفت
 برون دایره مرکز چه آبرو دارد
 بقدر حاصل این شبت خاک می بابت
 نجواب بدیت امشب که در کنار من
 ز قطر قطره عیان دیدار محیط
 بر جون توان شد از عقل ادب و محیط
 غیر بیکاری چه می آید ز دستیان
 بهره آسایش دانا ز گردون روشن
 صافی طبع از آبستی منبتا نه چرخ دن
 کرده لایزال آرزو سی نفس

که تیغ را کند کس موج آب غلط
 ز رنگ باخته کردی با تهاب غلط
 که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط
 گرفت ز سر چن شود حساب غلط
 بجلوه خوردم از اندیشه و کتاب غلط
 که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
 نیست عشق نرم را بآن کتاب غلط
 سوز ز آینه سعی بخت آب غلط
 اگر غلط نختم نیت حکم خواب غلط
 نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
 سعی گوهر تا کجا با تنگ گیر محیط
 نیست خبر ناتوانی بیکر لایع محیط
 از حجاب موج دارد بالش محیط
 با همه دشمنی در دست گوهر محیط
 موج آخر از موافقا و غالب محیط

بر کسی در خور سباب تشویش است پس
 عالمی میکشی زیر نگین عتبار
 قابل تحریک نیست طواری دگر
 عزت و خواری بخار ساحل تیز است
 بی بدایت نیست هر قدر باله نفس
 بیدل از وضع قاعه تار و دوش کشیم
 دار و اضبط هوس طبع هوس در چه خط
 دلخ محرومی همان بند غور سرور است
 در هوا بر گل شنیم عجب خون مسجود
 گریه ات رنگی نیست از دیده حیران چه سود
 کسبش سینه خود را بناخن کند
 ظلم بر آبله از منع کامز اینها مکن
 رغبت نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند
 داده ایم از حال سباب جمعیت یابد
 آیکه سنجای چرخ محفل اعیان شوک

از هجوم موج برود میکشد کمر محیط
 گر شوی بر آب روی خویش چون گوهر محیط
 صفحه دارشی یاد از طوفان ناز مسطح محیط
 ورنه از کف فوق نگرفته است تا عجز محیط
 موج تا با قیست دستی نیزند بر سر محیط
 کشتی ما چون صد گیر دلبر است محیط
 جزو گرفتاری ز تاب رشته باگو هر چه خط
 شمع را غیر از غم جانهای از فسر خط
 خواب نبود چون نصیب از لبتر خط
 بی می از کیفیت خمیازه ساوچه خط
 میکشد آینه های ساده از جوهر خط
 غیر حرج و شهوت از دنیا بکا و خور خط
 تشنگی می باید اینجا ورنه از گوهر خط
 مرغ ما از خبر پریشانی زبال و پر خط
 غیر از این گردید هاتش چکد دیگر خط

ازت دنیا نمی اندازد بختیهای مرگ
 جام قنوت بر تلاش جنت بهر سو نشیند
 چون کمان می بایست تا گوشه تسلیم نشاند
 حسن بهر گنجی اثر پیرایه مثال لبست
 بیدل از زوایده موی طبع مجنون را
 هر چه در دل گذرد وقف زبان را بر شمع
 نور خجسته ز لاف دم هستی که رست
 خاموشی پیشو آخر سپریخ زبان
 خواب دیده عاشق نکند رخت هو
 رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
 صراط طبعش سوختن و داغ شدن
 نشود شکوه گره در دل روشن گهر
 ضامن وقت این نیرم که از دل ما
 در حفران ارض سیر رخ کاهی است
 سوختن صفت تماشا زده باز کنید

کلام نه بر اندوده ز نعت از شکوه خط
 از نفس خسته جز حسرت با سکه زهر خط
 خانه دارد و هم از فکر بزم و در خط
 اگر کنی آئینه از غور شنید از شن خط
 گر نباشد دود سودا کسی در سر خط
 سوختن نیست خیالی که نهان در شمع
 از نفس گر همه جاست زبان دارد شمع
 داغ چون حلقه زنده خط امان دارد شمع
 سرمه شعله چشم نگران دارد شمع
 خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
 آنچه دارد بر پروانه بهمان دارد شمع
 دود در سینه محال است نهان دارد شمع
 سوختن بهر نشاط و گران دارد شمع
 اثری از نفس سوختگان دارد شمع
 که ز فزون بکین خواب گران دارد شمع

از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع	زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است
بیدل ایجا صفت سرور و روان دارد شمع	رفتن از دیده خود طرز حرامی دیگر است
از دود جگر سره کشم در نظم دماغ	گردید دل اسوده ببالم اثر دماغ
جز شعله نوزد جگر کسی بر دماغ	غمخوار دل سوخته ام گرمی سودا است
در جسم غایت سرور از شر دماغ	از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر دماغ	نقش بے خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه اسوده ندارد جگر دماغ	تاب غم سودا نبود اهل پوس را
خیزد بحر ز شکاف نظم دماغ	نظاره دل سوختگان موج عبا است
جز بنده کسی گل نگذارد بده دماغ	مهابت دهر و رونق عشرت دل ثبات
خورشید کشد تیغ ز بر سر دماغ	لحمت جگر سوخته سرچشمه برق است
هر چند که از شعله بود بال و پر دماغ	بیدل زدلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ مستی کرده ام می دماغ	شمار از پنجدی دارم جوینم در دماغ
خارج و کثرت در آینه دماغ	زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزد
دست بر هر دل که اندام سوزد بر دماغ	نقش نامت چون نیکین ندارد لم کل کرده است
آنچه نتوان دید باریک است در نو چرخ	دل اگر روشن شود غفلت نمی آید چشم

<p> بوی گل هر جا رود تا خویش بر دهنش اگر شکست رنگ می جو گل ز بهم ریزد دو دو می باشد صدای حلقه زنجیر نیست جز نور نظربال و بر رنگ جلال ورنه یک رنگ است خون در یک طاق شور و جگر کند است مکه آن صد که دل صاف بود دیده حیران صد بجه در د ز کبر چاک گریان صد مشق نمکین که سبز بلسان صد سودن دست بود مایه سامان صد لب خاموش بود چیدن دامن صد موج دریا نشود دست کربان صد سید و اجزای ما چون موج دریا هر کرده اند جزای این بیکر یک طرف بیشتر میگردد بر دشت گرد </p>	<p> از سبک و جان گرانجایت چار از میگرد از بک که ز نرم نگاشت دوست ترجمان چشم حیرانم غبار بخودی است جوهر آگاهیم سرشته بیطاعتی است اختلاف وضع بیدل در لباس است بابت بک در دست آمد و همان صد سینه چون موج صفایافتل دیده که نرم همان مهر لب دیدار است اشک دیده حیران کند آرام گشت کوهر حاصل دهر آبله انوسمی است کل کشته دار سنگی از بک سول هست بیدل سپریخ خود غزلت تا نیک و دت و تاب نفسها بر طرف بسته اند ز شوخی هند او نقش کاشا دل مصفا کرده باید بخت ساختن </p>
--	---

مشرب و دیو اکلان با می نذر و تنج
 عالم تحقیق با آینه دار غیر نیست
 هر کجا شود تناسبات دلیل حجت و حجت
 شش حجت آینه تنال خوب زشت است
 با نیر دل بحرف خلق نتوان کاش
 عاقبتش در جهان بی تیزی می بود
 قطره گوهر که دام افسون خود می گشت
 بیدل از بس شش حجت خوش بهار گشت
 رخ شکرین تو می گنجیال با کند عرق
 بهیم ز حاجت نار و اگر هست نم زده
 ببار رنگ هوای گل که ستره شکست
 تب و تابستی منفصل سر شمع لبه بزم
 چو سحاب بعد از زود دهم فید چو آبرو
 چقدر ز کوشش ناله آن مدد تظار حاتم
 ز نیاز بیدل و نماز او بدو تو ای شاه

جام کبریا است هر جا سگند با بر طرف
 چو باید بود با اعراف چو بر طرف
 پای خواب آلود میگردد و بال و بر طرف
 کس نگردد دیده است اینجا با کس دیگر طرف
 جز بخاموشی نگردد و شمع با صحر طرف
 کرد آدم کشتن آخر بجا و در طرف
 جمله دریا چم اگر این عقده گردد بر طرف
 سبز خواهد میباید چو مرگان بر طرف
 که دل از پیش نگار و نه که از حیا کند طرف
 سرشته کله و اکیم اگر تشنه کند عرق
 کس نمی آید که بی موسی و چه کند عرق
 نکشاید از دم شمع هم که می واکند عرق
 اگر از بلندی است من از دما کند عرق
 که بجا که هم رسم و شک اگر دفا کند عرق
 اگر از طبع و عقل خودم جدا کند عرق

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دار عشق
جایی آن دارد که باشد بانه آن طبع
بسکبی است این صحرا شهر است
سادگی دارا مان بی تیران کوه و
چشمه گرگین بنیوانی و کوه یک
هر کس که خاک گردین برنگی بسجلی است
حرم هر جا غالب افتد بر جگر و فشان
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
بی جگر خوردن میسر نیست با پس اختیار
عقبات حیات بر بی نسق افتاده است
خون دل در طبع دیده زنگی دیگر است
علل یار از بهر مشتاقان بنیم بر دست
محو لعلات با خردن نیز آید نیکو است
نیست بریر گل و ششام بر دل حسنا
غیر از حیا چه پیش توان برد و در حق

در غزلانت تبسم در دمان دار و عشق
نسبت دور بعل و لبر آن دار و عشق
روز و شب نقش نگین زیر زبان دار و عشق
حلقه های دوم را خاتم گمان دار و عشق
هر من بختگان تا دهر از گریه و زاری دار و عشق
خون بر گریه در فشر ز باران دار و عشق
در نیویم تنگینها امتحان دار و عشق
سود نامی هم تحصیل زبان دار و عشق
آبرو در هیچ خون دل نهان دار و عشق
با نگینها بهر نام دیگران دار و عشق
آبرو در خاتم اخرو و تر ز گلان دار و عشق
آب بار کی بدو قشنگان دار و عشق
بجو دل نازک خوبی است لعل دار و عشق
در شک خورشیدان خط امان دار و عشق
چون تنگ سعی ماقدم افشرد و در حق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
بر روی ماز شرم نمود بای اعتبار
شور شکست شیشه ز طوفان که نشسته
شبنم چه پاک شد ز تماشای این گمنام
گرد هو سببی جالالت شایده ایم
نوسید وصل بود دل از ساز افغان
بیدل تا شمع عجز بجای نمیرسد
یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ
تا چشم آرزو بر بهت کرده ام سفید
سوج طراوت چمن نا امیدیم
بهر کجی به هیچ تعلق گرفته ام
کو مایه که قابل غارت شود کسی
بر نفس زخمت هستی قیامت است
وقت درین چمن ز بهاران قوی تر است
تا چون گل عرض دو عالم غرور زان

خجلت بساط آبله کستر در عرق
رنگی نکرد کل که نغیرد در عرق
آن سنگدل گردلی آرزو در عرق
داراکش چشم فرو برد در عرق
کم نیت نه نشیند این درد در عرق
آئینه رت ز ما غلطی خورد در عرق
خلق چو شمع داغ شد و مژده عرق
میغلام نگاه بصد لاله زار رنگ
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
دارم شکستی که ندارد بهار رنگ
یعنی بر یک بوی کلم در کن ز رنگ
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
صد رنگ طلب برخ نرسار رنگ
آفاق عرق خون شد و گرفت باز رنگ
کافی است زان بهار یک آن رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
 عمر است رنگ باخته و حشمت دلم
 جوش خیالم انجن بے نشانیم
 جو غنچه بسکه لطیفم ز وحشت دل تنگ
 سر از نقش کمرستی چنان کشم که چو چشم
 غبار روشنی طبع من سیه بختی است
 بیک نفس قدمم از خود توانم دن پرور
 ز آه و ناله دلم چو غمستم کش را
 صد آساز خوشان ز برده و دگر است
 شرار کینه دم ز ندکیت ظالم را
 کشد شکاف قفس مرغ را به بیتا بے
 نینود طوط نرم خود رشتی و هر
 جو مرده راه بدوش کسان رود منعم
 نگاه میرد از دیده غمبار آلود
 ز ناله قوت و اماندگان بود بیدل

ای بوی گل بخلقه دروازه از رنگ
 خون کرد بوشم این گل بی اختیار رنگ
 بیدل بهار من نکند اشکار رنگ
 شکست بر رخ من آشیان طائر رنگ
 ز جیب خویش فرو رفته ام بکام رنگ
 ز سایه کشیده ماهتاب دار و رنگ
 حباب رامت چو دل غصه گاه خویش رنگ
 شکست ساغر و میثاق است طبع غم رنگ
 ز نار مال صریت کشد آهنگ
 کمان همیشه نفس میکشد بر وز خاک رنگ
 بدل رسد جو صد اوخت از شکست رنگ
 بروی آب محال است ایستادن رنگ
 که با کردن رو بسته اند به چو خد رنگ
 که دام وخت آهوست و انجمن رنگ
 عصا سرخ قدم میدهد بروم رنگ

<p> باد چون آب که گشت درین میان گشت چون ریگ روان آیدیم دریا آب آید نماند اثر گر خشک باغ خوش است مگر در گلستان پیش خورشید نگردد در وقت بیدار از خشکی این شیشه بود صبا پس بود در دیده مار خنده و دوار گل میکند زین زلفه غنچه زلفه شکار گل میشد و خواب ایشان چون در بیدار گل اگر که از باغ کفرم شوخی ز نار گل میکند زنگ صدا در دهن یکبار گل هست بلبل انبان در غنچه غنچه گل شمع را هرگز نگردد زینت و ستار گل میشود از جنبش تار نفس بیدار گل دارد از هر برگ اینچاپت بر دیوار گل </p>	<p> نشسته در سر بر شور من از سود خشک نشسته لبیکه دیدیم به پایان چون نشسته زنگ خاتو زلفه زلفه کم نشسته لای گل میفریاد اسرار است حق شمشیر تو ساق نشود از سر ما اشک در دیده حیرت زده جهان در گلستان تماشاکر نیخنده نار گل مسجی بچرخ گل چشم کم بین خاطر آگاه را تشنگی جز در تن است دانه تیغ باشد غنچه این شاخسار ناله مار از سنگین تو شور دیگر است برده در جلوه حسن عشق از خاموشی طبع روشن را ز آتش که دور حاصل بر لب غنچه چشمان چون سبزه آینه سر سبز باغ جهان بیدار تمام حیرت </p>
---	---

در وقت کار با داریم با دل
برنگ لاله در این شهادت
لفس آینه را در رنگ دارد
زمین گیر است بیکانهای بی تیر
شایانی نیست بنیاد لفس را
جس میگوید معنی بگو شمس
افکرت و جوت در ره شوق
رود در خنده گل غنچه از خویش
برنگ تخم شبنم از رگ گل
که قمارم گرفتارم گرفتار
بصورت بیدلم اما بمعنی
برنگی یاس جو شیده است با دل
حالت مقصد چشم است کو چشم
سرا پا ناله میجو شیم چون موج
در ای کاروان دشت یاسیم

بود در گشت نخست وفا دل
ز نقه داغ دارد خون بیا دل
زگر و هستی آید بی صفا دل
لبی باله می جنبه دزجا دل
جواب ما چه بندد بر هوا دل
که نبود در طبیدن بی تو ا دل
فدا از آله در زیر پا دل
شکت رنگ ناراشد صدا دل
زدانه موجه چون ریشها دل
منید انم لفس دام ست با دل
بود چون خوشه سرنایابی با دل
که در دایه اگر گویم ببا دل
عنایت باب دلست اما کجا دل
طیلس خون کرد در هر عضو ما دل
چهار زدگر تالده بی تو ا دل

<p> سراغ اغبار بال عفاست ز شک و آهشتانان می رسید ز بر و از نفس عاقل می باشد ز خاک با قدم مهینده بردا و بخیل کسی محتاج کس نیست ز من عیلت میگردد بادل ز حرف عشق خار میگرداند بفکر ناوک ابر و کمانه با مید پری مینا پرستیم نفس آینه راز نگار باست برنگ لاله نقدی دیگر نیست طیلس کم کرده شکی ناتوان چشم روحیان از نشان من می رسید در آنغرض که جوشد شور مشه فردن بیدل از بیداریم نیست </p>	<p> برنگ رفته و افش با دل بچشم بسلت از دیده تا دل چو شبنم ریشه دارد دور بود دل مبادا بشکند در زیر پا دل همین کار دل افتاده است با دل ندایم با که گردید آشنای دل من درازی که نتوان گفت با دل چو بچشم گره از سینه تا دل ز شوق کرد بر ما تا ز با دل ز بهستی باخت مید صفا دل مگر از داغ خواهد خون به دل گره بالیده آبی نارسا دل خیالی دشت گم گشت با دل قیامت هم نخواهی بود با دل چو موج گوهرم در زیر پا دل </p>
---	---

ازین صحرای بجاصل دگر باخود چه دارم	کلاه غیرنی همچون شرر زاد سفر دارم
نه برق شعله دارم نه آبر شوخی دودی	جراغ نظارم بر توی در چشم دارم
نمیگرد فلک هم چاره فراموشیست	برنگ می صبی طرده سامی در نظر دارم
نشستی غبارم رشتنای طرف امانی	چو در گمان بر سر خود میزخم دستی که دارم
سراغم میبویان از دست برهم سوده پیران	رحم نمی غزال خستم کردی دگر دارم
آرزوی در کرم بستم در کیانم	حیرتی از لایده بیرون نختم در یانم
صحت بی گشکوی دشتم بجا منشی	برق ز در باب لبی اگر دم و تنه اشتم
فتم آخر سر ز جیب بیاز بیا کشید	احیانم جوش ز دهنه آنکه ستغاشتم
شیخ سیر انجمنها دگر از خویش شست	هر قدر از بیکر من سر و شد تنه اشتم
شد که حیرانیم در رنگ حیرت آشکار	این بیابان بسکه تنگی کرد نفس اشتم
هنی و استقبال من حال گشت از خود	رفتم امروز القدر از خود که لی اد اشتم
بیدل از شکر پشانی چنان بود	مشت خالی بودم از تشنگی صحر اشتم
تقسیمت رویهای مردم بیکه حیرتم	رنگ گشت همچون جوهر آینه مرگانه
ز سر تا پا چو آب که دارم گریه شونی	بود که هر نشان چون برده دایمی دارم
بلاغ دل چو شمع گشته نهانست	هم آغوشت با نقش قدم چاک گریانم

در آغو شستم بکنج گلخی جز داغ رسوا
 حجاب از پر پرین آینه هستی که روشن
 ز لبش و ششم کونین در کنج فراغ هست
 که از افغانم مانع هست از بهره گردیها
 دل بهره رنگ خانه آینه می ریزد
 حجاب من تماشای دورنگی برین بیا
 ز حرف لوح بیدردان بدم سوختم
 بکه شور غم جو مجر در دم دارد مقام
 از زبان میوانی خامشان غافل میشد
 نشسته راسدوش آه و ناله دارد شوق آب
 تیره نمیمی حسرت افرو در دل افسرده است
 میزدست نیست عشق از آه سرد با لبوس
 نیست بیدل خوشدلی افسرده طبع از آه
 بکه دار و زخم بر صید صغیفی من مدام
 می پستان از شور از هیچ تاب بخودی است

سراپا همچو جام باده یک چاک گریام
 نباشد گر لباس و نیم توان کرد و یارم
 جهان طاق نسیان گشت چنین دایم
 تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
 بیدارت چو بر خیزد و عازبم چشمم
 قطره تابرتو بکشانم ز چشم خویش حیرانم
 ز جولان چاره نبود همچو از نیستانم
 دو دیگر دو عوق نامی او در شام
 غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نام
 تا بود از باده خالی نیست سیرای جام
 شمع داغ کهنه خود تازه سازد و شام
 رخت ماتم تعلقه می پوشد ز دو دو جام
 بهره مند از کبک گل کم شود صد کار کام
 جای تخم انک میریزد که از چشمم
 صبح صبا میشود نارنگ در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خوشی چار بست
 شهرت تمام از تعجب نیست در بند نگین
 ناقصان نیست از فین زیارت بهره
 نیست نهان جلوه نیرنگی از آلودگان
 مهت زاده را بیدار و منزل کی است
 بدشت بخودی آوازه چون جرس دارم
 درین گلشن نوا می بودم غدایب من
 نشاط اعتبارم کرد بقیای طیب یفا
 ز گفت گو سیه چند سازم صفحه دل را
 گراز مار گاهم ناله بر خیزد عجب بود
 مرا با جوهر دارم از روشن طبعی بیدار
 بسکه از بزم بوشم شیر دارم
 رنگ گل جوهر آینه شبنم باشد
 هر کجای تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
 بسکه چشم نفیم معنی بار یک که اخت

عنجه سان گوهر زبان موج میدارم
 میشود مشهور گراز آوازه فست دام
 هست از کاستن تار ماه باشد نام نام
 کس نمیدانم راجه کوش و رفت شام
 نغمه را در جاده پای تار می باشد مقام
 رفیق دل طبع نهان خوشی بی نفس دارم
 ز بس زکرم از بوی گل چوب نفس دارم
 چو بجز از موج جبار بود دیده حس دارم
 ز غفلت تا بجای آینه در راه نفس دارم
 بچشم گره گردیده شکی چون جرس دارم
 که چون میای می از موج خون تا نفس دارم
 دام بروش چو طاووس در این گلزارم
 ریشه دانه تسبیح بود ز نارم
 بر سرم شمع صفت رقص کند و ستارم
 میتوان دید ولی همچو صدا در تارم

تحمل آیم بود بیکدل داخت که چو سرد
 بیکه گرم بره سوختن از شوق فنا
 کرده ام بیکه چو بیل همدم و صف چمن
 بیکه در انجمن شعله پرستی علم
 موی چینی شده چشم شکست طالع
 بیدل از حادثه دهرندارم پروا
 بکشو طلب آزاده از بختل جا هم
 بر بنگی سرم نیست کم ز بال ساحت
 ز لب چو چشم جریانی تا بسر شوقم
 ز لب شکستگی صفت افاده ام از پا
 غبار خوری تحلت لب است سلطنت
 که نشستم چو خیال است از شکستگی دل
 ز بیکه در دل من نیست چو خیال میا
 چنان ز ارم تخریب و ندم بیدل
 بکشو شش بر بخیزد نفس آیش ز بلویم

طوق قمریت همان مهر سر طوایم
 خار را شعله صفت سرنگند رفتارم
 میتوان بخنجه صفت خدیگل از مقامم
 چون رگ شمع بود تا رخصت ز نامم
 اگر بخیضی نتوانم که جدا بردارم
 رنگ بوجم که شکستن بند از ازارم
 چون بوج بجز شکست خودست توشه هم
 بست خواب داخت چو شمع ترک کلایم
 صدای حسرت دل بچکد ز تار گلایم
 چو رنگ همه خویش است آتش از کلایم
 بفرق سایه بال اجالت نخب سیایم
 جو کرده ریزه فیاض است بر آیم
 نشان معنی بار یک میدهد رگ آیم
 که همچو آینه از چشم خود فاد بجا هم
 رگ خواست از غفلت چو نخل بر سر بوم

ز صفت ناتوانیها ندانم تاب بیا بی
 بود نشو و نما ی طبیعت من از کد از دل
 مرا سنجیدگی امین پروا از هوس دارد
 بزرگی تو خوشید عالم را بزرگ گرد
 نیم گوهر که هر قطره از آیم بگذرد از سر
 خیال ناوکی دارم بدل از شوقی آغوش
 گشتم شهره اقصای عالم جزیره بدنا
 ز طاق چین بروی که اقدام که اجرت
 ضعیفم آفت ز بیدل که با صد نگ بیا بی
 بتنا تو چون عنجه نیم آغوش خودم
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
 در گشتن زار ایس خود اهل صفا
 چشم پوشیده بخود همچو جام سفر نیست
 بار دهایم از فیض ضعیفی بیدل
 بسکه چون بایم از روز ازل تیره رقم

بزرگ سایه گراش نهی در زیر سایه یوم
 چو تخم شکوفه میدی آب دیده میرودیم
 ز دام بال پروا فرار چو شاهین ترا زوم
 چو گرد و قابل پرواز گرد رنگ ازوم
 من آموخیم که باشد جوش طوفان تا زانوم
 بیالده استخوان مانند شاخ گل به یوم
 کل چشمم که بود غیر عیب شستن یوم
 شکستی میداد مانند چینی هر سر یوم
 چنید دامن جیست شکست بر یوم
 با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم
 چون صد خسته دل در فکر در گوش خودم
 دیده که باز کنم خواب فراموش خودم
 همچو مثال کشد آینه بر دوش خودم
 خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

<p> خون است مرا ز منته قاست خم خط مسطر نشود مانع جولان مسلم مرده بید و ختن چشم نباید بر هم بال جز پر تو خورشید ندارد چشم بیدل از مار گداز چشم شده لب خاتم چشم میران میکند روشن چراغ لبم جز طپیدن بر نیاید دماغ لبم بال بقیایی بود دیوار باغ لبم یک طپیدن میکند خامش چراغ لبم باده صافیت بیدل در باغ لبم چون باغ غنچه رخسیر لب لبم خشکت همچو بحر شوق نوا لبم بهر شای تیغ تو تابا لبم گرفته چون صد مدو دست عالم در خون هم اگر شود از هم جدا لبم </p>	<p> چنگ بقیار حالت شود لقمه طراز تیغ را جاده کند هر که ز سر مسکند رحمت ما همه بر قوف نظر لبین است جذب جن بود شهرت حیرت گه بان فکر بکین کمر تا جوران مشکین بعد مر دن هم نمایانست داغ لبم دشمنی نهبت پرواز بود بال موج صد گشتان عیش دارم در لقا صفا تیغ نازت استین میاید از جوهر چرا چشم قربانی نمجو ابد غبار مردک تا گشته با حدیث لب است لب لبم می بچیدم زبان تناسل رنگ موج چو گلکی بیایغ دهر ز جوش جیم زخم نام ترا که گوهر معصود گفت و گو است بیشتر سم از فراق جدا که گاه حرف </p>
--	--

تا چند پرسی از من آشفته حال من
 در بحر خاموشی کف افشوس منزند
 چون بحر که جاب برون آورد نفس
 میا صفت ز بسکه دلم کان التیست
 بیدل خموشیم فاما مید فشان
 تا چه شک نشسته غمت طون گم کرده ام
 از زبان خویش میگیرم سرانجام حال
 همچو ناله خامه باشد که چه فکرم و وطن
 روز و شب در پرده خاموشیم بپای
 منزل آسایشیم بیدل چه میپوشی پوش
 چون از لبین ج بقراری کردیم دوشم
 کند چشمم از دام حیرت بر نمی آرد
 جوهر گلان شد نقاب حیرتم خوشن گاه آخر
 ز شور بحر مکان رستم از جمعیت خاطر
 سرا یا نقش آگاهی است موج سینده صفا

چون سانه شکسته ندارد صدایم
 من در مکان که بی سخن هست شنایم
 پنجاه میشود سخن از سینه تا لبم
 خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
 آگه نیم که این لب کورست با لبم
 خویش را در نقش پای خویش گم کرده ام
 که صغیها چو بی راه سخن گم کرده ام
 رشته سان خود را درون پیر من گم کرده ام
 همچو از مره بی راه دهن گم کرده ام
 بخودی میداند از ای که من گم کرده ام
 ز شور خود که ان چون حلقه زنجیر شد گم
 بزنگ شستم از چشم تحیر خانه برداشتم
 من آن آینه ام که شوخی جوهر بنداشتم
 دل آسوده مانند صد شد پینه در گوشت
 بزنگ شستم بر آینه جوهر خیر داز شستم

بزم حیرت دل گفتگو محرم نباشد
 ببال عبت از دم تلقی جسته ام لیکن
 بچرخ عالم نمایان دل گم گشته ام بید
 چون سبزه اظهار شوقی از کجایید کنم
 دست گیر من در گراید که کار ما کند
 چو گل از دشت کسبیه ها بگلش سجاست
 شمع بزم و حد تم درین سیران من گم است
 چه حاجت به بند گر آن ندیرم
 نگاه دیده آهوست و حشمتی که مراست
 چه نغمه دشت لی سراو که در طلبش
 کسی بهستی موهم من چه بردارد
 هنوز جلوه من فضای نیرنگ است
 چنان رضعف عمان رفته او کفم بید
 دیده ابا باز بدیدار که حسبان کردیم
 لغزشی دشت ره عشق که در کام نخت

بهنگام و دعوت ناله میجو شد از غوغا
 نمی افتد شکست خجسته یقین از دو
 زیادم نیست غافل هر که میازد و فراموش
 سر میگردم اگر خواهم صدا بید کنم
 که ز جابر بختن تا من عصا بید کنم
 آفتد فرصت که رنگ فته را بید کنم
 میگذارم خویش را تا نقش پاید کنم
 چو شک لغزش بابی بسست زنجیرم
 بر وزیم توان کرد قطع شبگیرم
 چو رنگ میرد از خولیش خون نچیرم
 که همچو خواب فراموش بسیج تعمیرم
 که چون سخن لبدا کرده اند زنجیرم
 که من خولیش روم گر کشد تصویرم
 که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
 طوق آسودگی آبله با بیان کردیم

حاصلی سینه بر آتش زن با چسبند
 موج با بگ شکن از خاک نگر دید بلند
 عاشق از عرض فنا بجن مشتاق است
 فکر خویش است سر انجام و عالم بید
 ز دشت بخودی می ایام از وضع بد
 اگر صد طلب سی ز پا افتادگی گیرد
 همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بیل
 بخون چیده میبالم نفس در دبدبه میبالم
 شور فاق است جوشی از دل دیوانه ام
 هیچ قباب گرد باد از شوق صبا بخون
 بس بون دگر دیشمی موج گوهر آفتاب
 مو کل فوریت نو میدیکه شمع سمر را
 خاک دمیگیر دار دسر زمین بخودی
 آن حجابم که هوای شوق صبا فنا
 رهنما ز دل من داغ سودا بپوس

اینقدر بود که کیناله بسامان کردیم
 بحر بجزیم که در آبله سومان کردیم
 سوخت پروانه دما سر چراغان کردیم
 همه کردیم اگر سر بجز بیان کردیم
 جنونی گر کنم ای شهر یار بوش مخدوم
 بمستی میرساند لقرش ترکان محموم
 نقاب روی شو قم بر نداری خون منضموم
 و میدهند تا بچالم حکید نهایی ناسوم
 چون بگرد موج در یار بسته دار دانه ام
 گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
 ریشم پنهان در بخار خویش دار دانه ام
 صبح باشد در نظر کجاست بر دانه ام
 سیل بی تشویش دمی بنست از ویرانه ام
 بکه میبالد بخود بر میشود بپایانه ام
 موز دست تصرف کوه است از دانه ام

در غبار جلوه چشمان دارم وطن
سرباز کز قناریست بیدل خاک دل
شبی که ز خیال تو گل چیده بودم
چرا خط پر کار وحدت نباشم
چو گل چاک میروید از بس که من
بدل دستم از تو در پرده مشقه
تماشا است نخچیر دایم تحتیر
محالست چون عمر بر گشتن من
چو منحل شدم آفتاب خوش غفلت
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
شبه که در جرت دیدار کین میگردم
اینهمه خنده که جوش گل غفلت دارد
هر قدر گرد من از حادثه میگذشت
سجده انجا که مرا افسر غیبت میداد
غیر حرفی است در این مکتب داند لاشیه ندا

رخیت چشم اوز گرد سر مه رنگ خانه ام
نماز زلفش یافت مضاف به زبان شانه ام
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
ندامت برای چه خندیده بودم
تو فهمید بودی لفجیده بودم
ز آئینه این حرف پرسیده بودم
براه تو گامی خراسیده بودم
که گرفتم از خویش خوابیده بودم
که در سجود جلوه دیده بودم
دو جهان از القبن باز پسین میکردم
صبح میگشت اگر آه خربین میکردم
من دامن تواند لاشیه چنین میکردم
من بندهم بر فلک و ماور زمین میکردم
آفتاب روشن که این شب و روز چه بین

غبار کو چه بچشم ولی در دامن خویشم
 لباس عاجز جی این بیا بر آس نمی خواهد
 ز خوشتر یکسلم سرشته الفت به بدست
 شبستان ز کند پرواز رنگ شمع طاق
 کنار گل ز خود باشد تپتی بجزگر دیدن
 کف خاکسرم صبح دگر در ستین داد
 سراغ رنگ سستی در طلسم خود مینمایم
 جهان را صد حیرت کرد و جوش تا ام بید
 جوشی کو تا دواغ اینهمه سودا کنم
 بیج موجی از کنار این خط آگاه نیست
 یکفن آگاهیم چه نصیح بود اما چه سود
 یا کریم پیش من بجزیر کو انفعال
 اعتبارات اینها چیست من هم بعد از این
 یا و آن عیشی که عیش عابدانی دانستم
 دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او

شکست غلیش چون محبت طوق گردن نشستم
 عبیر است از غبار غلیش در پیر این خوشم
 رم موجم که قلاست چین دامن نشستم
 بهار عیش این نرم و خزان گلشن نشستم
 همه آغوشم و حیران جمع آوردن نشستم
 جو خگر از شکست شک گل در دامن نشستم
 در نیمخل جو شمع گشته داغ فتن نشستم
 همه نجریم اما در نقاب شیون نشستم
 لغه ساز دو عالم را صدای کام نشستم
 میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
 کردار خود رفتم نگذاشت چشمی و کام نشستم
 تا موج آب گردیدن سری بالا نشستم
 جمع سازم اقیانوس پیش تنها کنم
 سجده چون آسمان بر ستانی دانستم
 درستان بود و دامن استخوانی دانستم

ای بر من بجز از کیش بیدری شب	پیش ازین بستم نامهربانی دهم
آن خوش آن گشتگی گریه کنی با	در زمین خاکساری ستمانی دهم
سج ما ز شرم در بای کرم	تا قیامت بر غمی آرد زخم
در کنار فطرت ما داد عشق	لوح محفوظ نفییدن رقم
سطری از خط جبین ناگشت	ترگو نه بنیاید از قلم
دزد ناخوششید هم است لب	میخورد عرفان بناد قسم
بیدل از تبدیل حرف دال دنون	سد صد بجان لفظ ضم
چشم افکنده طح بیدام	سرمه کوتا رسد لب بیدام
سرو همت نفس چه چاره کند	پا گل کرده اند آزادام
شنیم افعال خاصیتهم	همه آست خاک بنیادام
از فسون نفس گوی و می پرس	خاک ناگشته می برد بادام
در عشق متجان راحت داشت	همچو آتش بستر افتادام
دش از ادیم منیخواهد	نفس ست آرزوی صیاد
او دلم داد تا بجز نگریم	من هم آینه در کفش دادام
خالم از خود و پیر از بادش	شیشه مجلس بریزادام

به خانه شکر چاک
 نمی هست جا کنی مفت است
 نس و نثری که میکنم سخته
 به حیفست نقشم از پس مرگ
 این زمان هر چه دارم از من نیست
 یستی هم بد او من می رسید
 ایس من استخوان میخواید
 ما چو لعیب من و ما چو کشتن
 مانند شرردانه بجای صل بار
 زین بیش که کاپیدی از سباب
 صحبت دل وقت مقیم پس دوست
 ما صافی دل بجز از و هم و گمان بود
 علم و عمل خند که افسانه و هم است
 ما را بقصر که عالم سباب
 خیاره نصیحت شمره ذوق و صالم

همیشه میخوشت دل فرستادم
 تیشه دارم هنوز فرستادم
 به که در زندگی کت شدادم
 گل زند بر مزار بهیزاردم
 دشتم آنچه رفت از یادم
 مرگ مرد آن زمان که من زادم
 بیدل ام بخت خدا دادم
 آئینه ما آب شد از شرم نمودن
 ناگاشته دیدند سزاوار و رودن
 ای صفره پس بر تو چو خواهد کردن
 باید تا بل مرده چند نمودن
 مثال بر آئینه را بست زدودن
 میجوش از این پرده چو گفتن بشنودن
 دسی است که باید چو نفس بر به سودن
 گل از سر تسلیم محالت ربودن

جز عجز ز پیدائی ما پرده کشا نیست
 بیدل حرم و صفت سر و برگ نفس است
 چنین کشته حیرت کیستم من
 نه شادم نه خردن نه خاکم نه گردون
 نه خاک هستام نه بخرخ شایم
 اگر فانیم حبیت این شورستی
 نیاز ای تحسین بیالی ای تو هم
 هوای در آتش فکنده هست لغلم
 نوای ندارم نفس می شمارم
 بختد ای قدر و امان و صفت
 درین عکده کس معیر ادب یارب
 جهان کو لبامان هستی سازد
 باین کیفی عمر مو بوم بیدل
 که زرم آن بت ساقی لقب آید یرون
 یا پیش من نکرم دیده شود با غمی

انداز می هست در برابر وی نمودار
 جاییکه نو باشی توان الهیه بودار
 که چون آتش از سوختن برستم
 به لفظم مضمون چه معنیستم
 پری می فشانم کجا بیستم من
 و کره بستم از چه فانیستم من
 که هستی بجان دارم و بیستم من
 اگر خاک کردم نمی ایستم من
 اگر ساز عجت نیم بیستم من
 که یک خنده بر خوشی نگریستم من
 برگگی که بی دوستان ریستم من
 کمال همین پس که من نیستم من
 فاقا هست شخص با بیستم من
 شیشه با جام کف تا حلب آید بیرون
 چون برم نام لبش کل ز لب آید بیرون

<p> گر ز ندر بال هوا داری مست بگوش تنگ غیر تنگده عشق بعض آمده ایم برده نامر سیاهان نادر در حمت ام جستن از دوسوئه شیر و ملک آهسته نیست فقط داری ز حیا هر لب زین باری بعد مردن از خیارم کسیت تا باید زین خامشی مهر نیست بر طومار عرص مدعا خاک گردیدن حصول صد کهر محبت است کو خنوشی تا نفس نکین دل است کند نیست خیر از احتیاط اگر بی دشواریم تن بسنجی داده را آفت گوار میشود کس که بار زندگی بیدل به پیری هم به پیری هم نیم غافل عشق آن کمان ابرو دم تنخی جو شکسته خون من رنگین بنگردد کمان ناز آفتاب کش بر منیا زو </p>	<p> تا ابد مرد و در برگ عنب آید ببردن همچو تخیال که از جوش تب آید ببردن حیف که خانه خورشید شب آید ببردن مرد باید که ز جنگ غضب آید ببردن تا کلامت همه جا منتخب آید ببردن نقش پای موج هم با موج می باشد ببردن همچو شمع کشته دارم داغ بر بروی زبان کاش موج من ساحل برنگرداند ز غمان گوهر است اما اگر بچید و بچولش این زیان زیر که از بار مرگام جو خواب بهستان نیست دشواری دشمن بشیر خوردن از شکار سوی من از سخت جانی بر درنگست خواب حضو قامت خم گشته ایما نیست آن ابرو مباد افتد از هستی بقدر متجان ابرو اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو </p>
---	---

بی پروائی ترکان محمور تو میل زرم
 بدست آفت امکان قامت خفته در آن
 زبان سر به آهنگان فرگات که خمی
 خط پشت ثبوت بر جابرات تازگی آرد
 و دم تیغ نفی تا کجا خواهی تنگ کردن
 تو محرم نشستم غافل نیستی ورنه
 بدوق سجدهات بر جانیا ز کجی دام
 هر چند دوزخ از چمن جلوه گاه او
 دارم دلی بسینه که منون ز گسست
 آنجا که از سیر تو جرات طلب کنند
 خوبی زلفت ذقنت ره بدر نبرد
 غافل از خط مباش که صغها تا حسن
 در دادمی که شرم نقابت کشوده است
 محتاج عرض نیست شکوه و حسن
 نقش قدم نکشته میسر نمیشود

که عمری شد مقیم سایه تیغ از ازان آید
 نگه غارت که فاق و آشوب جهان آید
 اگر از شوخی ایما نگر دو سر جهان آید
 عرق و اشوب از لوح حسین نوحطان آید
 هنوز از گردن بختیم بخوابد نشان آید
 لطاف ناز چینی خانها دارد و نهان آید
 بجای منبره میرد یاز خاک آنگنان آید
 بنخانه است شوق بیا و گاه او
 امروز نیست سرمه بر در سیاه او
 جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
 یوسف رسد چرخ را خوش جا او
 در هم شکسته است غبار سیاه او
 چشم نقش پا بره نیش گیاه او
 گردون سپهرین شانه و سکه او
 آئینه داری سر تسلیم راه او

بر سر کشان چو الف و شمیم ناز مجرب
شمعی که محو انجمن نطق است
بیدل مباد سر و تو در خون طپید
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
الم بپایم از کم خط سیر پیش
تو شمع بی نیازی با بر فز
اگر شکی چه شد رنگ گدازت
اگر ساغر پرست خواب ناز
گر فتم شوگاف زلف راز
شبهی تا عدم یک لغزه دارست
کمان قبضه آفاست اما
باط و هم و احیان ندارد
حجاب شنائی قید خویش است
ندارد این قصه سامان دیگر
سرت بیدل هوا نموده رایت

۱۱۳
ما را شکسته اند باده کلاه او
آینه بر سر شده بند و نگاه او
موزون گشت یک الف از شوق او
خس غاریم تش خا نه ات کو
شراب عاقبت پیسانه ات کو
مکو خاکستر پروانه ات کو
وگر آبی رم دیوانه ات کو
چو مرگان لغزش ستانه ات کو
زبان بی نوا می شانده ات کو
ولیکن محبت مردانه ات کو
برون از خود سراغ خانه ات کو
ز خود فله افسانه ات کو
ز خود گر بگذری بجایانه ات کو
گر فتم آب شد دل دانه ات کو
و مانع کعبه و تجمانه ات کو

بسکه میخیزد ازین دریای حسرت بجا
 می برم شکنج دل تا دید یکسای سحر آه
 کیه و در محفل مکان طلسم حیرت
 کرد صحرای زم آهوسراغی میدهد
 عالمی در نظار جلوه ات فروخته است
 اینقدر جدم بذوق نشاء عجزات لب
 نیست غافل منی آسایش از بی طافان
 بسکه هیچ تا بجزرت و نفس کن دهم
 جوهر آئینه در گردن بیاورم گم است
 اگر استخوان از اساطیرم دم مزن
 این زمان عرض کمال خلق بی تدویر نیست
 طبع ششون بیدل اینجست سیاه شرچا زده
 و هم شهرت بهیانه ایم به
 من ماست تا دید از من و ما
 عشق اینجا محیط نیرنگست

قطره هم سعی جبال دارد از شوق کلاه
 بی رسن شکل برآورد لولاب قرچا به
 تا مژه خط میکشد این صفحہ میگردد سیاه
 رفتن دل است رنگت می باشد گواه
 جوهر آئینه هم میریزد از دیوار گاه
 همچو پرواز از شکست بال سحریم نیا
 دگر بکار روان خفته است زل سیر
 تیغ جوهر داغ بیان میکنم در عرض آه
 ناله من میرود جای که می گره دگاه
 و درین عهد سنگست دنیا داغده
 جوهر آئینه آبی دارد اما زیر گاه
 تا بد زنگ کلف نتواند دو د از روی ماه
 همه ایم و ما نسیم به
 ساز او را ترانه ایم به
 ششبت در سبانه ایم به

همه عالم عشق او هام است	قلزم بگیرانم هم
شیشه ساعت خیال خودیم	خاک پیر زمانه ایم هم
چون نفس می بریم و می نالیم	بسکه بی آشیانه ایم هم
بر کسی از ما نشد روشن	آتش بی زبانه ایم هم
مفت ما هر چه بشنویم از هم	بی تحلف فسانه ایم هم
سینه چاکیت موشگانیست	هر چه بشیم شان ایم هم
دل خود بخوریم تا نفس است	عالم دام و دانه ایم هم
بیدل از دل برون میمانیت	دشت و در تا ز خانه ایم هم
یکتا رسو که از سردی ناگذاشته	صد کبکشان نزاج ثریا گذاشته
بار دل است اینکه بجاگذاشته	گر بی نفس شوخی مسجا گذاشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندانست	چون عمر مفلحان بهت گذاشته
حجیت چهل همان ترک حبت و جو	منزل امید اگر از باگذاشته
ای قطره گهر شده نازم به عیبت	کز نیک کره بل از سردی باگذاشته
ایجاد غفور حیان بلند و پست	لغزیده گراز همه بالاگذاشته
حرف فامت مثل ناخفت و مهر	هر جا رسیده باشی از اینجا گذاشته

برق نمود آمد در فت شرار دشت	ز شبنم افشاند که آمده یا گدشته
بیدل دماغ تو پر سیر ز لبش	گو یا بیال پشته غفا گدشته
خشم را نه بر دواز ترسم کرده	در نقاب چین بیابی ششم کرده
هر سر موت ز بان انشائی و گجرات	بیکه شوخی در خموشی هم حکم کرده
تا عرق از چهره ات خور سید زینب	چرخ را یک دست نقش بابی انجم کرده
عقد پای غنچه دل بی گلاب شکست	می سبزه کن گر این انگور در خم کرده
گوهر از تسلیم شد امین ز موج انقلاب	ساحل جمعیتی گرد دست باکم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دیر است	گر تفاعل کرده بر خود ترجم کرده
ای خیالت عرق سودا جهان مختصر	قطره را برده جای که قلم کرده
موج اقبال تو در گرد علم بر می زند	قلزمی آما بر دوزخ و تلاطم کرده
بی تکلف گر محبت اعتبارات جهان	کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
معرفت که صراطی ما و من جوشیده است	غفلت ما تو آگاهی تو هم کرده
این مانع من کمال فکر و نشان است	آدمیت دشتی در کار گندم کرده
بسته بیدل اگر بخود ز زبان	عقربا رومی تو نام گفت بی نوم کرده
کجا خلوت انجن و دین	منو شمع بی سوختن دیده

<p> چو طایوس خود را چمن دین چراغی ندید — لکن دیده که او بودی امروز من دیده که کم کرده را هستن دیده زمی بر زمین رخسار دیده خم طاقهای کهن دین چو بناتش عرض کفن دیده گر از خانه بیرون شدن دیده اگر زحمت روستن دیده که رنج سفر در وطن دیده ز رستن گویا آمدن دیده چاکن که بر غیش خندیده چو بیدل نفس را سخن دیده کاسه چشم را صد هست نگاه مژه تابست بهیاست نگاه </p>	<p> ز رنگی که بر دامنش آینه نیست بوم حسد با خنجر نور دل که صیقل زد آینه عبرت جهنم بر مشورت نهند مرا لبس تلف کرده حسرت چه سود تبرکب پیری چه دل بستن است زمرگ کانت چه عبرت چه ثرم اقامت تصور کن و آب شو ز سباب خاک بر دل بچین بدر زن چو موج از کنار محیط کسی محرم داغ عبرت مباد سحر خواند که دآشفته را بصبح قیامت ببر سبک تار پیر این حیاست نگاه حیرت آینه زمین گیر لب </p>
---	---

تنبیم من بوصل گل چکند
 همه آفاق زرگستان است
 بی تمیز مستبذ مادر
 نیست نفشی برون پرده خاک
 حاصل مادرین تماشاگاه
 مرده بسته شبیان غناست
 فطرت بای در رکاب هو است
 کثرت جلوه مفت دیدنها
 شمع فانوس نطفار تو ایم
 زندگی ساز جلوه مشتاق
 بسکه عالم بهار جلوه اوست
 بیدل از جلوه قانعم بحبال
 ای باوج قدس شستمان انداخته
 هر کجا بای راست برده عجز لغزشی
 شمع خلوتگاه کتای بفانوس خیال

که ز چشم نرم جد است نگاه
 چشم کو باز شو کجاست نگاه
 کور را مسح دست پاست نگاه
 حیرت این که بر هو است نگاه
 انتها حیرت ابتداست نگاه
 دور نه هر جا سگ است نگاه
 گر ترا بر پر پاست نگاه
 که کند اعلی بجاست نگاه
 کرد پرواز رنگ ناست نگاه
 شمع را رشته نقاست نگاه
 بر رخ اوست هر کجاست نگاه
 چه توان کرد ناراست نگاه
 سجده در مات زمین بر همان انداخته
 بر سپهر طرح که گشتان انداخته
 کرده مزگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرت در چارسوی آگهی
 ای بسا فطرت که در پر واز اوج حیرت
 هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند
 حیرت میدست و پایان طلب انداخت
 در باطنی که هجوم بیدار غنهای ناز
 چون سحر خلقی جنون کرده است و از خود
 تا کرمی گیرد در ره شور محیط گیرد آ
 تا نچیده از گل و خار لعین الفیال
 صفت عشقت که آئینه ساز بهای
 خواب بیداری که خبر لب و کشتا بستم
 جیح را گشته ذوق طلب فیمید ایم
 عالم یکماست اینجا معرفت در کار نیست
 سعی فطرت را رسا و عرصه تحقیق تنگ
 با پری خبر غیرت ناموس نیاید نیست
 تا نمی سوزیم بیدل پریشانها بجات

حبس بر آئینه بیرون دو کان انداخت
 جسته زین نه بینه پر دستان انداخت
 آبروی فکر در جوی بیان انداخت
 موج گوهر سحر مارا بر کران انداخت
 یکصد اصد کوه در پای قحان انداخت
 بر نفس بار دو عالم کاروان انداخت
 قطره آبی حلقه در گوش شهبان انداخت
 انس بوی درد مانع بیدلان انداخت
 کرده دل را آب تنالی دران انداخت
 راه هستی با عدم شب در میان انداخت
 غافلیم از قصد خاک عیان انداخت
 خود سر به با فهم مارا در کمان انداخت
 در کمان جوید تیر بر نشان انداخت
 آگهی بر تنه بار سنجوان انداخت
 مشرب دانه ایم آتش سیمان انداخت

بازم آمد در چمن بادی از صغیر بلبل
سرنگون فکر چون میا خالی خنوشم
لاله دارم دل بخت سبخت اما گل نگرد
خبر خراش دل چه دارد چرخ از ضنون ^{لال}
کاش نوییدی بفریاد گرفتاران رسد
نفس تا کی بارش بکرم داشت
هنقد از فکر هستی در دبال افتاده ام
ترک حاجت گیر ناموس حیار باین دار
سرخوشی پیمانه میخانه تسلیم بش
نیت غافل آفتاب از دفره بیدست ^{و یا}
بیدل آفتاب بر سرم چو شمع است ^{نیت}
که برو میدو و گاه بسر می آئی
در فرصت ز هجوم املت باز بنداشت
زین تخیل که فسرده است دماغ هست
شعلات کوفتنی چند بر واز شد

زنگ گل طرف غداری بودی سبیل گل
مصرعی موزون نکردم در زمین ^{قلقله}
آفتاد و دی که بچم برد ماغ سنبه
عقد ماهم نیاز ناخن بی چنگلی
خانه زنجیر بازنگ دارد ^{غلغل}
بشیم هم بدشت خر کم نیست گر خواهد ^{حله}
خرم کردن درین زندان نباشد ^{غل}
تالاب خشکی بر آب دنیا را مید ^{بله}
حلقه بیرون در هم نیست بیجام ^{له}
با همه موهمی آخر جز و ما دارد ^{مکه}
خفته ام در زیر تیغ و چرمی بندم ^{کله}
نیستی شک چرا این همه ترمی آئی
سنگها بسته بد امان شر می آئی
قطره نازقه با ناز گهر می آئی
آخرا ضبط نفس در ته پرمی آئی

خواب غفلت چیدر کرد پرتشان نظرت
 عالمی در نفس سوخته خون میگردد
 بایهات آینه از خاک بچید هست بلند
 نفی او نام از اثبات یقین خالیست
 آخر از جلوه تحقیق بجزت زدنت
 نه دل آینه ولی دیده تماشا قابل
 میشود هر دو جهان یکباره آغوش بس
 بید این سخن شوق فشران کده نیست
 تا چنانکه دل الم بهیده گوشه
 خجلت غرور شدت تر و نتوان نیست
 امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
 شمس که بجانوس خیال تو فروزند
 این خواب تو تلخ از هوس مغل و دیبا
 گر آگهی از ننگ بد انجامی مبال
 تا مخلص پسین نکش شاه محبت

بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
 تا تو کین نام به پرواز اثر می آئی
 تا کجا مالیر آبله بر می آئی
 هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
 وعده صیل است و تو آئینه بر می آئی
 سیرت نیست که در دل به نظر می آئی
 تا تو همچون نگه از پرده بروی می آئی
 همچو پرواز بافتان در بر می آئی
 چون صبح نفس باختم از خانه بدو می
 ترمیم لبرق کم شوم از آبله جو می
 دل کو ب خودم چون جوی از راه جزو می
 چون آتش مانیت میزد ز جبهه می
 حیفت ز حرف گفت پنبه بگو می
 هر چند بگردن رسی از خاک سحر می
 آن جرعه که بر خاک توان ریخت می

در سی طلب چشم بفرست توان دوست
 بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
 ای که هر دیر و دم مست کرم می آید
 جوهر ناز چه مقدار نری می حبسند
 اینقدر رسد ناز که دیده است بسیار
 صدای یکدین این سخن عجز نگاه
 چقدر لطافت تو فریاد رس بی بصیرت
 عقل جس غیر تحریج طراز و نجیا
 عرض تنزیه پوشیده نمی آید راست
 فقر ناز که به تجرید قطره و خسته
 ای نفس آلود رفت به دست و اعظم کرد
 چشم تابسته آفاق سواد مژده است
 به نظار تو بهر بگزرم دار و فروش
 کم از این تسلیم نگیری ز نسا
 چه ضرر و زیان کشی و دادم بید

برق آینه دارست مباد مژده شود
 یک نیم بعد صبح تبسم لغزو
 دل چه دارد که در تنگد کم می آید
 که بجز رنگه دیده غم می آید
 عمر باشد که بهر سو نگرم می آید
 بچن سازی آثار صنم می آید
 که بچشم همه کس دیر و دم می آید
 که حادث آینه پر داز قدم می آید
 سحر کار نیست که معنی برقم می آید
 جا به باله که لبان چشم می آید
 سیرای سوی عدم باز عدم می آید
 صد شق خنده ز یک لفظ بهم می آید
 هر کجا پای پنی با لبم می آید
 ابروی نازی اگر بایل خم می آید
 میروم من به نایمیکه تو هم می آید

نه نفس تر بهیم کرده دامان مدد
 شوق یارم و یک جلوه دارم قات
 آرزو میکنم بر در ابرام طلب
 با چشم تو ز آوار گیم غافل نیست
 بسلم کرم طواف چمن عافیتی است
 رحمت از قافله هوش برون تاخته است
 کیت با طیش از روشن موعن نداد
 با همه ظلم به نیست کس از منت چرخ
 حلیه جوی نم شکیم درین داد خنک
 بیدل از غنچه گرفته سبق ز انومی فکر
 ز لب که کرد قصور نگاه مژگانے
 شرر گشت خزان بهار امکانے
 ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
 بیخ گوش گراز شرم جوهری دارے
 یاس تن آردا دگان نمی زید

اشتم حال شد ای صوفیه جانان مدد
 مگر آینه کند برین حیران مدد
 کویا ناکند از وضع بشیان مدد
 کرد این شستم و دارم ز غزالان مدد
 ای طبعین بنیافل نرنی مان مدد
 ایچون تا شودم بار دل آسان مدد
 بیضا ننگد گر صیفا ن مدد
 آه زان روز که میکرد با حسان مدد
 کاش از آله خشنه بزرگان مدد
 بود کوهای دهن بگرسیان مدد
 بخود شناسی ختم شد خدا دانے
 نذر دانه فرصت که رنگ گردانے
 غباریم به نیست بی سکیمانے
 مباد و عوی کاری کنی که نمانے
 بس است عجز شرم موج هر یانے

کفشاده روی از آریاب سگاه نخواه
 فراغ دار و از سلام و کفر عز و جاه
 سواد مطلب نیست آفتاب روشن
 کجاست که میدی که دهنم گیر
 ز ابرگیر اگر دیده ای میشت
 درین هوس که تا نکنت بیدار
 مانم ولی سرور قبی سرور پائے
 از پرده ناموسی افلاک کشیدیم
 گامی بر بهت نازده در خاک نشینم
 جرات هوس طاقت دوری نتوان برد
 دل بی تحریر سجود است که امروز
 ای آینه گرد نفسی پیش دارم
 بجهت نه پسند که باین هستی موموم
 زین جوش غبار که گرفته است جان را
 تا چنانده خراشد اثر لاف گلویت

فلک بچین مه لو نهفته پیشانی
 یکبست سجد و زمار در سلیمان
 که بظنار نویسم چشم و باغ
 چو صبح میدد از بکرم خود افشان
 منکشیده ز شرکان کلاه باران
 بکار آینه تاجی بر روی
 چون آبله صحرایی چون ناله هوان
 نگلی که کشد لاغوی از تنگ قبان
 چون اشک باین رنگ مید آبله بان
 زخم است همه گمره داریت جدا
 نقش قدم او در قی کرده حان
 زین پیش مراد نظر من نشان
 چون عکس آینه کنم خانه خدا
 فتح در خیر کن اگر چشم کشان
 داد و نخواهی شدن از زلفه سران

گر چون نه نوسر کنی از نظر تسلیم
 بر بهمن کیفیت یکانی ماحیت
 بیدل تہی از خویش شدی ما و نیست
 مار از غور نیست نہ فرمی نہ کلاہی
 آنجا کہ قناعت کذا بجا دست
 بر دولت بیدار نمازم چو خیال است
 بر صد جہنم ہستم افانہ ناز بہت
 از پردہ دل ناچہ کشی سعی تامل
 یا رب تو تن آسانی جہدم نہ پسند
 آخر چو بخار نفس از ہرزہ دوہیا
 بیدل شدم و درستم از او نام تعین
 و میکہ عجز شود دستگاہ بیچارے
 میان الہی راحت بہت بزارے
 امید بہت از زنجیر مال جوش موج
 کسی مباد شیر جہنم از فلاس

بوسد لب بامت فلک از جہنم
 این سجده کہ بر پیکر ماحیت دوہیا
 ای صفر بر اعداد تعین لغز ا
 خاکیم بریر قدم خویش نگاہے
 کرم بہت سر کوہ بریر پر گاہے
 خوابیدہ ہم بہت من چشم رسا
 خواب علم و سایہ مرگان کی ہے
 چون خانہ نالم رسی ہشتہ بجا
 میخواندم و افقون نفس سوختہ کا
 رفیقیم مباد ہشتیم بر جا
 آئینہ شکستن بغل شبت کلاہے
 گر کیشائی ناخن رسد لب خا
 ز جہنم آئینہ ہا بہت دام بیدارے
 بود رہائی من در خور گر فدا
 کہ آدمی لہ دارے

ز لوح سایه بزم این حرف سرخطی بید	که با بیا لی جهانند اهل بیکار
چو برگ لاله سیاه ز داغ مانزد	بحیثم اختر ماست رنگ بیدار
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم	جنون بهاری بادشت زنگ شوار
بقیم عالم تسلیم باش در حق کن	بلند و پست جهان یرست سوار
چنان به باش که در چشم مردم آید	مژه بکزد می افتد گم کند مار
چو گل بهار نشاطت لیل بیدار	خوش آنکه خوشنوی و زنگ در بردار
چو دزه هستی من کاش بی نشان بود	خجل ز بستم که در هیچ مقدار
بگریه عرض رموز وفا میرسد	برات دیده کن فضیله بیک خوار
فغان داغ دل شد ز بیدست و پا	فسرداشم ای طبع سید کجاست
بان اوج اقبال از کی سپا	که دارد دکن سر من بر سر
پریشان شو قم خورشیت طوقم	که قادم اما بقدر ره است
کیا بصلالم خوابت عالم	ز غم چون تمام فغان از جدا
نشد آواز خون صید صغیفم	سرگشت بجان تیرت حنا
تر می میت در چشمه زندگانی	ز خجلت نم چیه دارم گدائی
فاسا ز دیدار کرد از غبام	نگه شد سراپایم از سرمه سائی

گلف کن ساز قلب عفا
 بباله بوس دل ساده لوحان
 در بیکار گاه هلاکت تاباشا
 نه انگشتی نه پرواز دوقه
 هوای نشد سبگیر عیارم
 بسازم خموشی شدم شهزاده بیدل
 چه سنی بیانی چه لفظ ششنگ
 چو رویا بد آینه بجایانی
 چه مقدار آتش خنده دارد
 نفس لایه امیکش دلاف بسته
 فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
 در آینه بوش از زنگ غفلت
 بر دسرهت سرکشها
 چو زبرد پروبال من از طبدان
 سخن کرده طوفان افغانم

ز عالم بر آتا بر کج
 کند عکس در آینه خود دست
 چه باغ شنب روز جز کرمان
 به بیکاریم گشت بی مدعا
 زمینم فرو برد از بی عصا
 دو بالازد آهنگم از بیو
 رسانی بدان تاز خود برسان
 شود جوهر آرای دندان من
 کفی خاک وانگه دماغ خدا
 بر موالی بی زرد مسدود
 چه پروا بدف از تیر موالی
 نهفته است چون فنق در بارسان
 من عافیت صندل حبیبه سا
 شکت نفس اشود مومبا
 شناداد ساز مرا تر صدای

قناعت کند مرکز آبرویت
 اگر گشته آسمان عرق گردد
 درین بجن غیر عبرت چه دارد
 بهیست من ماضویت بیدار
 آفت ایجاد است طبع از تو گاه خود
 تا کی از برای کمال از گفت گو برهم
 بیچکن از تنگنای چرخ ره بیرن
 دل شکست اما صد آوازی نبالیدیم
 تا درین باز از عبرت جنب ما آمد
 سازاحت گر همه خاست دام غفلت
 زنگها دارد دیوار نظار مدعا
 همچو شبنم انفعال را سالی میکشم
 چون دف عبرت خراش از بیکر زنده
 مستی انگشت پیغام ازل شیار
 هر که ورت را که می بینی صفائی در

شود قطره گوهر بصیر از سبک
 قلم ندارد عنم نا خدا
 غرور نی و خلعت جور بانی
 نفس نیست جز مایه خود ستا
 دختر زرقنه مای زاید از لبی سحر
 کی نفس هم کرد و لب بر هم گذارد
 عالمی الکفت اینجا گشت از بیدار
 سوی چینی کرد مار و گاه لاشع
 بیچکن بر فلک شنید نام مستر
 بزنگه تکلف خواب آورد و کان بستر
 ذوق دوم اینجا حالت از و کان جوهر
 در عرق خوابانند پروازم ز لبی بال
 پوست رفت و بر نیاید استخوان از جلیبر
 جام دنیا در نعلی آید آواز
 سنگ هم در پرده دارد عالم بینا

رحمت تدبیر کیسونه که در دریای عشق
 در بنایه شمع بنامین از آفات باش
 تن بردن داده آفت لیل امینی
 افس هستی و آزادی جنون و کسیت
 از سرخ چشمه حیوان که همی میش
 خلقی از او نام استخراج مکنی
 طوق در کردن بگردون می پرچون
 حون خیار از قدر دانان متاع حتم
 از فتنوی قطع کن بیدار که در بزم تعین
 شوریم گشتیم ز بد رسوایی
 انگش بن است که چون عکس درین دشت است
 خلقی از لاف خون شیفته آگاهی است
 شمع اما نشن از خویش گذشت آخر کار
 در مقامیکه نفس ثقل و ترش دارد
 باد افکار غیا به تکلف سخن

باد بالی نیست کشتی را به از بی لنگری
 خار این صحراندار و شیوه دهن در
 ناز بالین پر تیرست و خواب شر
 پاکش از دهن چو شک اندم که از سر گذر
 میدهد آبی نشان آئینه سکنه
 باد گیر آن می که پاید فروش از ساغر
 حاجی شرم است آن جامانی و این نکش
 کرده ام سود الصب دست و عاقل بی بر
 حلقه کشتی بفر خویش بردن در
 حیف هست که شود متفضل عفت
 آب آئینه کند کشتی کس در پائ
 تو بخیاره میر و فضل میا
 پشت پامیت ز سر تا ابد می پائ
 خنده می آیدم اعفالت بی پروا
 که مباد روی از خویش و قیامت

حیرت باده کشی نیست کما از افق صحر
سوی مطرب شود چاره گر کلت دل
شور بنگار فدا که خردش دل خاک
حرف عشق بچرخ آرای خروشت اینجا
توای دیده ارباب قناعت تلخست
هیچ بیانیست توی جای بهم جوید
شعله راجه نه خاکسترش آرام سجاست
بیدل این پادشاهت حایل انا صفا
شهر زد اقبال خلق از بنا
دماغ غور از فقیران سباله
که نیست درد سر ز پرستان
ندانم دماغ خیال آفرینان
یقین مستباح دلائل دارد
نخواهی شدن منکر آنچه گفته
مگر اقبال غور شدت اوج گیرد

که بیاد رفت باد از بوسه لب
این گره نیست که ناخن زنی و چنگ
بصید از زد و دست جوهر هم
بندی گرد اگر ابیم آرد
بور اگر کند محمل و دیه
شش شب عالم غفاست بر از منتها
چید آن کن که در سایه خوش آس
لفظی آئینه باشی که لفظ منت
سپید نقش گین از بنا
کجی نیست سرایه بی کلاه
همان جماع گد نیست شا
چه دارد درین متجان گاه و
در آب افکند سرمه را چشم ما
دول داده در هر حدیث گوا
خود ز درخ از دم صیقل

ہر جا کثوند مژگان نازت
 شنیدم قدم میگذازی چشم
 کمان با منجاب چہ نہ دارد
 کرم بکرم نتوانست بیدل
 نقش باشد بال بکشتائی
 نفس آمد برون سحر بعل
 جیت باد من و توئے عالم
 سحر باشد ز جنس با گرم است
 تا ابد باید از خیال گذشت
 ای ہوا نافہ نفس محفل
 بردہ سر بہمان غدر
 صحبت ادبار یکے آورد
 شبنج چشم خشم می بارد
 وصل دیدیم و جبہ دیدیم
 بیدل از سبای چرخ نخواہ

چشم بنان خواب غمخوش گماہی
 زمین سبز کرد و دست مژگان گماہی
 ہر جانوی دیگر از من جوہی
 مرا سوخت اندیشہ بیگناہی
 برد طاووس عرض عقاب
 کرد شفقہ گر و صحرای
 فہمال غدر بدای
 روز بار بار عبرت آرائی
 کہستم دنیہ بیت فدا
 کجا میروی و می آئی
 خاک ناکشتہ کی فرود آئی
 عالمی رشتہ است تنہائی
 جد آن کن کہ هیچ ہنگام
 خاک و چشم ناشناس
 نگر اشغال گفت بہم سہ

زمین گلستان میسم محتاج من چید
 از لذت کاری دوق طریغل نیم
 عمر بار خویش ابد شیشه تا خالی شود
 تا کی دزد تری بار خط پنا نیم
 بجز بکار منع خار خار دل نکرد
 مست و محمومی نیباشد همه موجودیم
 چون جان به خاشی گذر که حسن عاقبت
 حیثی طبع ما دشمن آرام کرد
 خود نمائی هر چه باشد خارج انگ است
 دیده از نقش تماشاخانه گردون میرو
 غیر عوایی برکت که میدوزیم چشم
 بیدل عجز بیدل بسیج جانوان
 نفس در طلب سوختی دل ندیدی
 شبگیر فرسوه چون شمع و سمیت
 توای موج غافل هرگز که هر

میدرجون گیم آخر بقدم گردید
 صد گریبان میدرد بوی گل از مالید
 کردن بسیار نخواهد غلطید
 خشک شد این لب امید زمین بوسید
 کاش باشد سینه بر برگ خا مالید
 سنگ این کجا و دنیا در غل خواست
 خفته است آینه دست از نفس دروید
 خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشید
 چون که بیرون آید از زمین بالید
 بنگاه آن پری زین نشسته دارد دیده
 دارد از هر رشته نازیر لب خندید
 سعی کن چند آنکه آید پیش بالترید
 بلبل چه داری که محمل ندید
 بریز قدم بود مستدل ندید
 برون گردمانی سامل ندید

لقطع مروز زمان مستسین
 نشد مانع عمرت مستلق
 طرب داشت از قید پرواز رستن
 حساب تو با کبریا راست ناید
 بغیر از ننگ تازگ و خیالات
 بر سبب خردی فریب تجرد
 تمیز تو شد دور باش حقیقت
 ازین علم فضل که غیرت ندارد
 چه جو عشق شدی رهبا چه میجو
 متاع خایه آئینه حیرت است اینجا
 عصا ز دست تو گشت رهنما دارد
 جز اینکه خرد کند حرص استخوان
 سینه نفیسی هست دل پریشان
 سر نیاز ضعیفان عفو سامان نیست
 صفای دل پسندی بخار آتش

نقش بود شیر قاتل ندید
 تور قمار این پای در گل ندید
 تو کیفیت حق بسمل ندید
 زمین اگر دون مقابل ندید
 کس اینجا نبود و تو غافل ندید
 تماشای بیرون محل ندید
 که حق دیدی و غیر باطل ندید
 چه خواندی اگر شمار بید ندید
 به سجده زدی نا خدا چه میجو
 تو دیگر از دل پیدا ما چه میجو
 لوگرنه کوردلی از عصا چه میجو
 دیگر رسا به بال بها چه میجو
 رفوی حبیب سحر از هوا چه میجو
 بغیر سجد زشتی کیا چه میجو
 بدست آئینه رنگ خدا چه میجو

نم مروت ازین چشمه چه میجوئے	ز حرص دیده آفتاب حلقه دایم است
کسی گفت که در زبر پاچه میجوئے	چو شمع خاک شدم در سرخ خوش آتا
دل ریده مار ز ما چه میجوئے	ز آفتاب طلب شبنم بواشته را
زار سوخته بیدل صدا چه میجوئے	بجز غبار زدار و طبلیدن بخت
سجاک لثیه تست از هوا چه میجوئے	بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے
که از در و طلیح چه میجوئے	دل که اخته کشته نیاز نیست
زر گداز نقش نقش پا چه میجوئے	سرخ قافله عمر سخت ناپیدا است
ز کارگاه قاف و بقا چه میجوئے	بهر چه صرف کندت ضایع نمیشد
هنوز آب نه از حیا چه میجوئے	محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برای فکر سیا چه میجوئے	هزار ساله ره اینجا نیاز کفایت
تو کعبه و فعلی جانبا چه میجوئے	بدون دل نفسی طوف غولش کن پید

الحمد لله المنة که کمالی در ز ایدل تبایخ یکم شهر جمادی الثانی
 ۱۳۵۰ هجری در مطبع احمدی واقع شاه دره اصفهان
 ضلع میراثه با تمام من میچال ابو بکر
 صورت اقدام پذیرفت



CALL No.

ACC. No.

AUTHOR

TITLE

AUTHOR _____
 TITLE _____
 254- 2915014
 20 292
 Date _____

20

Date	No.	Date	No.
388			
For binding			
List No. 2/95			
29.6.95			

383
For binding
List No. 2/95
29.6.95

THE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

